

کشکول خاطرات (جلد ۱۴)



ناصر کاوه

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه



کشکول خاطرات_ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد چهارم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگوئیم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

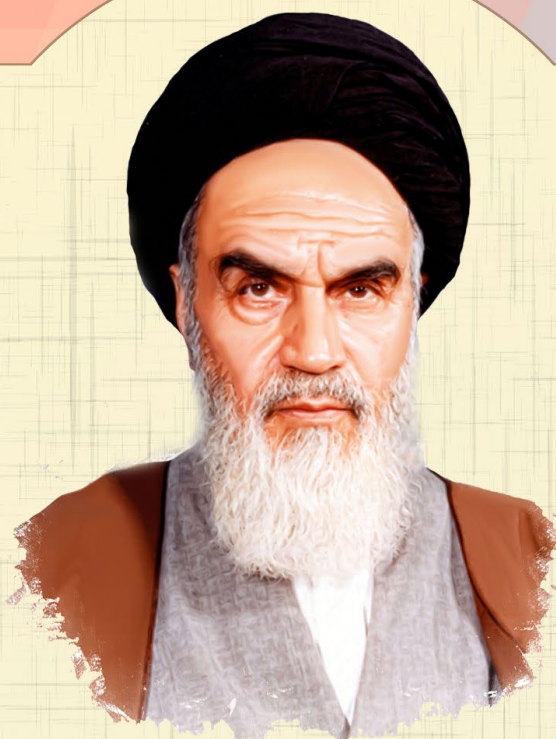
سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هرکسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد چهار) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



امروز عده ای با ژست تقدس مابی
چنان تیشه به ریشه دین ، انقلاب و نظام
می زنند که گویی وظیفه ای غیر از این
ندارند. خطر تحجرگرایان و مقدس
نمایان احمق در حوزه های علمیه کم
نیست. طلاب عزیز لحظه ای از فکر این
مارهای خوش خط و خال کوتاهی
نکنند، اینها مروج اسلام آمریکایی اند و
دشمن رسول ...

صحیفه نور؛ جلد ۲۱؛ صفحه ۹۱

کشکول خاطرات ناصر کاوه

شما بدانید آمریکا شکست خواهد خورد،
جمهوری اسلامی سرفراز و سربلند با سینه‌ی ستبر
از ماجرا بیرون خواهد آمد.
ما در شکست دشمن شک نداریم؛
بنده هیچ تردیدی ندارم.
هرکسی که با معارف اسلامی آشنا باشد میداند که:
«ان تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ»



کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#همین_که_دعا_را_خواندم....

🌸 هنوز هلی کوپتر برای برگشت بلند نشده بود که درگیری سنگینی آغاز شد. ۲۰ دقیقه طول کشید تا نیروها آرایش بگیرند و عملیات پاک‌سازی منطقه را آغاز کنند. ناآشنایی با محل و کم بودن مهمات باعث شد تا بخشی از نیروها عقب‌نشینی کنند. هلی کوپتر آمد و بچه‌ها را برد، سروان علی صیاد شیرازی و نیروهایش جا ماندند. علی که متوجه نگاه‌های نگران و ناامید همراهان شد، شروع کرد دوره‌های نظامی مختلفی را که دیده بود برای آنان شرح دادن تا بدین وسیله اعتمادشان را جلب کند و تابع دستوراتش باشند.

🌸 علی به امام زمان -عجل الله تعالی فرجه الشریف- متوسل شد و دعای فرج خواند. خودش می‌گفت: "همین که دعا را خواندم، بلافاصله طرح عملیات به ذهنم خطور کرد و تمام تاکتیک‌هایی را که به صورت تئوری خوانده و هیچ وقت عملاً استفاده نکرده بودم به ذهنم رسید؛ آن هم تاکتیک عبور از منطقه خطر و شرایطی که احساس می‌کردیم در محاصره‌ایم."

🌸 خاطره ای به یاد صیاد دل‌ها، امیر سپهبد شهید علی صیاد شیرازی

📖 کتاب "عاشق‌ترین صیاد"، منبع: سایت نوید شاهد

🌸 می‌گفت: "دوست دارم مفقودالاثـر باشم، این آرزوی قلبی من است. آخر در مقابل خانواده‌هایی که جوانانشان به شهادت رسیدند، ولی نشانی از آنان نیست، شرمنده‌ام." در روستای خودشان چند جوان شهید مفقودالجسد بودند، واقعا احساس شرمندگی می‌کرد. می‌گفت:

"آرزو دارم حتی اثری از بدن من به شما نرسد."

🌸 در نامه‌ای که برای دخترش، بنت الهدی فرستاد، نوشته بود: "دخترم شاید زمانی فرا رسد که قطعه‌ای از بدنم هم به تو نرسد، تو مانند رقیه امام حسین _ علیه السلام _ هستی، آن خانم لااقل سرپدرش به دستش رسید، ولی حتی یک تکه از بدن من به دست شما، نمی‌رسد."

🌸 یکی از رزمندگان که از جبهه برگشته بود تعریف می‌کرد، که از او شنیده: "دوست دارم مفقودالاثـر بمیرم، اگر شهادت نصیب من شود، دوست دارم مفقودالاثـر باشم چون قبرزهر _ سلام الله علیها _ هم ناشناخته مانده است."

🌸 خاطره ای به یاد سردار جاویدالاثـر شهید محمدرضا عسگری

📖 کتاب "پرواز در قلاویزان"، ص ۱۳۲ _ منبع: سایت نوید شاهد

#بر_خلاف_تصور_خیلی_ها....

🌸 مریضی مادرش همزمان شده بود با آزمون مهمی که سپاه قرار بود بگیرد. محمد چند ماهی مرخصی گرفته بود تا حسابی مطالعه کند. بر خلاف تصور خیلی‌ها، محمد قید امتحان را زد! دنبال مریضی مادرش را گرفت تا این‌که مادر بستری شد. یک ماه و نیم به مادر رسیدگی کرد. رفته بود ویلچر گرفته بود تا مادر را در حیاط بیمارستان بگرداند. بارها مادر را بردوش گذاشته و از پله‌های بیمارستان آورده بود پایین! به مادرش خیلی احترام می‌گذاشت...

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمد گرامی

#فرماندهی_تلفنچی!!

🌸 بعد از عملیات فتح المبین رفتم کرخه نور تا سید را ببینم و از سلامتی‌اش با خبر شوم. گوشه‌ی سنگریک تلفن بود که سید مدام با آن حرف می‌زد ولی هر دفعه به گونه‌ای صحبت می‌کرد که خیلی عادی و معمولی جلوه کند. پرسیدم: آسید حمید مسئولیت شما توی جبهه چیه؟ سید گفت: من تلفنچی فرمانده‌ام. درست می‌گفت. خودش هم فرمانده بود و هم تلفنچی فرمانده. فرمانده خط بود ولی برای این‌که همشهری‌هایش نفهمند چه مسئولیتی دارد، جلوی ما آن‌طوری برخورد می‌کرد.

به همه نیروهایش گفته بود در مورد مسئولیتش به کسی چیزی نگویند... 🌹

خاطره ای به یاد سردار شهید سیدحمید میرافضلی

#گریه_برای_دشمن!

🌸 هوا سرد بود. باران نم نم می آمد. دوتایی سوار موتور شدیم. من می راندم. در موتورسواری توی تپه مهارت داشتم. نزدیک دارالشیاع، موتور را پایین تپه گذاشتیم و پیاده رفتیم. کلاش و سه تا خشاب داشتم. حسن باقری فقط نقشه دستش بود. بالای تپه دراز کشید؛ دوربین را گرفت و به عراقی ها نگاه می کرد. کاری به او نداشتم، مراقب اطراف بودم. یک مرتبه چشمم به حسن باقری افتاد. دیدم دارد اشک می ریزد. تعجب کردم. صحنه ای برای گریه کردن نبود. گفتم: آقای باقری برای چه گریه می کنی؟ دوربین را به دستم داد و گفت: نگاه کن. فاصله زیادی با عراقی ها نداشتم. دیدم یک عراقی سبیل کلفت به سربازها دستور می دهد که روی سنگر پلاستیک بکشند. خنده ام گرفت. گفتم: آقای باقری چیزی برای گریه کردن نیست. گفت: ولش کن، چیزی نیست. گفتم: آقای باقری می خواهم بفهمم برای چه گریه می کنی؟ آن موقع بچه بودم، نمی دانستم حسن باقری چه فرمانده بزرگی است. گفتم: حتماً باید بگویی. من مسلح هستم، تو مسلح نیستی. گفت: این حرف دیگری شد. حق با توست؛ من تسلیم!

با من شوخی می‌کرد. گفتم: به من بگو چرا گریه کردی؟ گفت: آقا سید، برای عراقی‌هایی که توی دوربین دیدی گریه‌ام گرفت. امشب همه این‌ها صددرصد کشته می‌شوند؛ خط‌شکن‌های ما اول از این‌ها عبور می‌کنند، حالا دارند خودشان را از باران حفظ می‌کنند. حقیقتاً دلم شکست. تکان خوردم. حسن را بوسیدم. گفتم: اگر تو فرمانده عملیات باشی صددرصد پیروز می‌شوی، این بستان آزاد می‌شود. گفت: ان‌شاءالله آزاد می‌شود آقا سید، به امید خدا.

خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حسن باقری

راوی: رزمنده دلاور سید سعدون موسوی - کتاب "ملاقات در فکه"

#قرعه‌کشی - برای - رفتن - به - قربانگاه - کومه!!

وقتی به سقز رسیدیم، صدای خواندن دعای کمیل ما را به سمت خود کشید. کسی که دعا می‌خواند، در بین دعا خاطره‌ای از آن منطقه تعریف کرد و گفت: «کومه‌ها ده نفر از سربازهای ارتش را اسیر کردند و گفتند: ما به شرطی گروگان‌ها را پس می‌دهیم که یک پاسدار به ما بدهید. یکی از برادران سپاه داوطلب شد و گفت: من حاضرم بروم. برادران دیگر اعتراض کردند و گفتند: ما هم می‌خواهیم برویم. قرعه‌کشی شد و قرعه به نام همان داوطلب اولی درآمد. او رفت و ما....


🌸 و ما با دوربین نگاه می‌کردیم. منافقین آن پاسدار را گرفتند و به غیر از یک سرباز، نه اسیر را آزاد کردند. با چشمانمان دیدیم که اول لباس فرم آن سپاهی را سالم درآوردند و بعد مثل وحشی‌ها با چاقو بر سر او ریختند و هر کدام تکه‌ای از بدنش را کردند. هر کسی این منظره را با دوربین نگاه می‌کرد، حالش بد می‌شد. بعد کوموله‌ها بدن تکه‌تکه شده را داخل پلاستیک گذاشتند و لباس سپاه را رویش قرار دادند و به آن سرباز گفتند: این هم پاسدار شما، حالا برو. (راوی: جانباز سرافراز سعید بلوری از رزمندگان تخریب لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص))

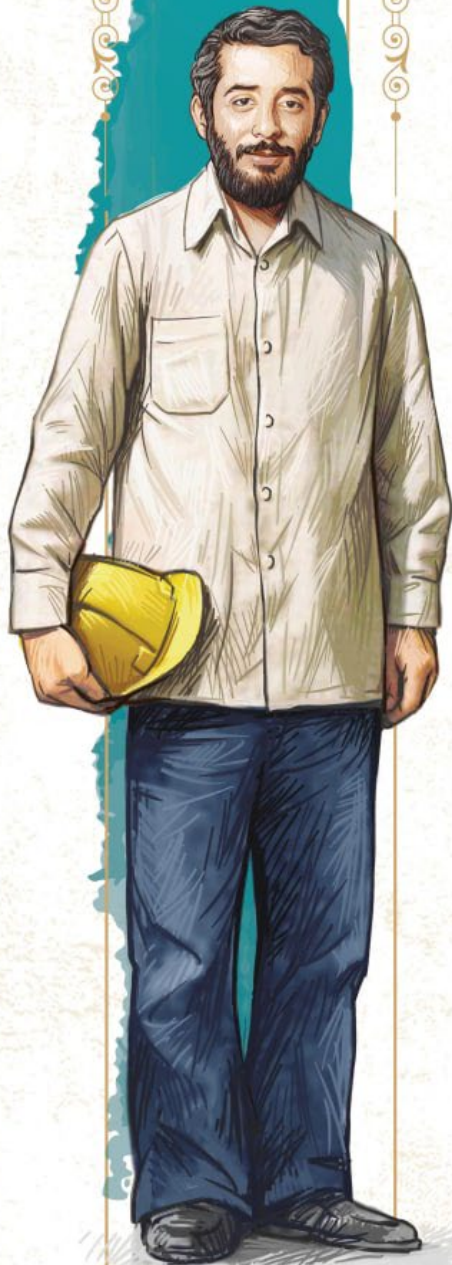
📖 کتاب "روزهای جنگی سعید"

#آی-عزی!

🌸 دوازدهم مهر ۵۹ بود که امیر به خرمشهر برگشت. گاهی اوقات آموزش‌هایی از رادیو در مورد نکات ایمنی پخش می‌شد. مثلاً اعلام می‌کردند زمانی که صدای هواپیما یا سوت خمپاره را شنیدید، در سه حالت می‌توانید روی زمین خیز بروید تا حداقل از برخورد مستقیم گلوله در امان باشید. من، عبدالحسین و امیر بیکار بودیم. همه‌ی دوستان ما شهر رفته بودند. چند نفر پیرمرد در شهر مانده بودند. آموزش‌ها را که از طریق رادیو پخش می‌شد به پیرمردها می‌دادیم تا در مواقع خطر آن‌ها را اجرا کنند. چند روز قبل عبدالحسین برای پیرمردی که سر کوچه ما بود

توضیح داده بود که موقع حمله عراقی‌ها چه کاری انجام دهد. پیرمرد از نظر جسمی ضعیف بود. از قضا همان روز دوازدهم، هواپیماها شهر را با راکت و موشک بمباران کردند و بعضی از راکت‌ها به مناطق حساس خوردند. پیرمرد همسایه رفته بود مسجد جامع تا آذوقه تهیه کند. در راه برگشت هواپیماها به شهر حمله کردند و یکی از راکت‌ها نزدیک او اصابت کرده بود. او هم سعی می‌کند سینه خیز برود و روی زمین بخوابد. پاهایش را از هم باز می‌کند و دست‌هایش را روی سرش می‌گذارد اما قبل از این که خم شود ترکشی به باسن او می‌خورد. البته شانس آورده بود که ترکش کمانه کرده و به پشتش خورده بود. عرب‌ها به باسن می‌گویند «عزّی». پیرمرد بعد از خوردن ترکش درحالی که دستش به پشتش بود داد می‌زد «آی عزّی»، «آی عزّی» این شد تکیه کلام ما و بعد از آن هر وقت راکت به زمین می‌خورد، بچه‌ها به شوخی این عبارت را به کار می‌بردند و پیرمرد همسایه را نیز به خاطر این ترکش حسابی اذیت می‌کردیم. آن روز بعد از این که هواپیماها شهر را بمباران کردند و رفتند، سراغ پیرمرد رفتیم. صاف ایستاده بود و نمی‌توانست کاری بکند و فقط داد می‌زد. یک جیب ژاندارمری را با خواهش و تمنا نگه داشتیم و سوارش کردیم تا پیرمرد را به بهداری ببرند...راوی: آزاده سرافراز غلامرضا رضازاده

 کتاب "اسیر کوچک"



روی چنین

میانمیدانم آرزوست...

بعثی‌ها تعجب کرده بودند. باور نمی‌کردند وزیر نفت ایران را اسیر کرده باشند.
برای سرکشی از خطوط انتقال نفت از خط مقدم هم عبور کرده و از دل عراقی‌ها سر در آورده بودند.
سرهنگ عراقی با فرمانده اش تماس گرفته بود و می‌گفت:
یک نفر رو اسیر کردیم که می‌گه وزیر نفت ایرانه.
جای وزیر مگر وسط معرکه جنگه؟!

شهید محمدجواد تندگویان _ وزیر نفت



کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#پیروزی - بدون - موشک!

🌸 مأموریت ما گشت هوایی در غرب کشور و جلوگیری از نفوذ هواپیماهای دشمن بود. در حال سوختگیری هوایی بودم که متوجه شدم سیستم موشکم دچار اشکال شده و قادر به شلیک راداری موشک نیستم. از مرکز خواستم تا هر چه سریعتر یک هواپیما جایگزین من کنند ولی اطلاع دادند که یک دسته ۱۶ فروندی از هواپیماهای دشمن وارد کشور شدند و به سوی کرمانشاه در حال حرکت هستند. به طور حتم ۱۲ فروندشان بمب - افکن بودند. ارتفاع آنها را بررسی کردم و متوجه شدم ۲۰۰۰ پا بالاتر از برد پدافند مستقر در منطقه هستند و می توانستند به راحتی کرمانشاه را بمباران کنند و با....

🌸 و با این حجم بالای هواپیما فاجعه بزرگی رخ می داد و تعداد زیادی از هموطنان غیر نظامی کشته می شدند. طبق قانون می بایست هر چه سریعتر برمی گشتم، ولی نمی توانستم شهر را تنها بگذارم. به حسینی گفتم: یدالله بمب افکنهای عراقی به راحتی می توانند کرمانشاه را بمباران کنند. به نظر تو بهتر است ۲ نفر آدم بمیرند یا ۲۰۰۰ نفر؟ بهتره با هواپیما خودمان را به آنها بزنیم و مانع مأموریتشان شویم. نظر تو چیست؟ گفت من هم موافقم. به محض جدا شدن از تانکر، بدون کم کردن ارتفاع به سمت غرب حرکت کردم تا عراقی ها بتوانند من را در رادار ببینند.

سرعت هواپیما را به حداکثر رساندم تا حتماً قبل از آن‌ها به کرمانشاه برسم. با نزدیکتر شدن به آن‌ها روی آن‌ها قفل راداری نمودم اگرچه موشکی در کار نبود. عراقی‌ها قادر بودند که توسط سیستم‌های ناوبری خود متوجه قفل راداری من شوند. با خود فکرمی‌کردم که آن‌ها متوجه حمله من شده‌اند و با توجه به خاطراتی که عراقی‌ها از رویارویی با تامکت داشتند، روحیه آن‌ها خراب شده است. حدود ۲۰ مایل با هواپیمای دشمن فاصله داشتم که دو موشک حرارتی خود را با وجود این که می‌دانستم شلیک آن‌ها از جلو هیچ‌گونه تأثیری ندارد پرتاب کردم. در دلم شروع به دعا کردم: خدایا راضیم به رضای تو، خودت مواظب زن و فرزندانم باش....

نزدیکشان شده بودم که ناگهان در رادار دیدم که هواپیماهای دشمن در حال گردش به سمت خاک خودشان هستند. با همان سرعت ادامه دادم تا آن‌ها بدانند که همچنان در تعقیبشان هستم. روی شهر کرمانشاه رسیدم. خوشبختانه خبری نبود. کوه‌های غرب شهر را غرق در آتش دیدم. خلبانان عراقی از روی ترس تمامی بمب‌های خود را روی کوه‌ها رها کرده بودند و در حال فرار بودند. دیگر نتوانستم طاقت بیارم و شروع به گریه کردم. حسینی هم مانند من در حال گریه بود. واقعا هیچ‌کس نمی‌تواند حال من را در آن لحظه درک کند. ما مأموریت دشمن را کنسل کرده بودیم...راوی: سرتیپ خلبان فضل الله جاویدنیا-منبع: پایگاه خاطرات پرواز

#قساوت_تجزیه طلب‌ها!!

🌸 بعد از انقلاب هر گوشه کناری ضدانقلاب و منافقی مانند قارچ سر درمی‌آورد. از خلق مسلمان حمیدیه و شادگان بگیر تا قشقایی‌های شیراز و کوموله و دموکرات در کردستان. هر جا هم منافقی بود، صفرعلی را آن جا پیدا می‌کردی. با بلندشدن حزب کومله و دموکرات در کردستان در اهواز نماند با وجود مخالفت شدید خانواده با اولین گروه اعزامی از اهواز به فرماندهی جانباز محمدرضا بلالی که اسم گروه اعزامی نیز به اسم ایشان شناخته شد خود را به کردستان رساند.

🌸 همان روزها، تازه برایش به خواستگاری رفته بودم. اتاقی را برایش رنگ‌آمیزی کردم و در حال جاروکشیدن بودم که در چارچوب در اتاق دیدمش گفتم: صفرعلی قبل این‌که دیوارها دوباره باد کنن و خراب بشن دست زنت رو بگیر و بیار که این دیوارها عکسات رو خراب نکنن. خندید و گفت: تا این انقلاب سروسامان نگیره سروسامان نمی‌خوام. این را گفت و رفت. صدام شروع به بمباران بیست و چهار متری کرده بود. از پایه تماس گرفت و گفت مراقب خودمان باشیم خبر عملیات همان شب را نیز داد، خداحافظی کردیم.

🌸 فردا در عملیات بچه‌های بلالی محاصره شدند با استراتژی خاصی سه نفر از بچه‌ها یعنی صفرعلی و ابراهیم جمالی و چهارم‌حالی راه را برای عقب‌نشینی بچه‌ها

باز کردند اما خودشان نتوانستند برگردند. بعد از مدتی به دلیل خستگی و ضعف زیاد به خانه‌ای در یکی از روستاها پناه می‌برند اما آن‌ها شهید صفرعلی لاری زاده و شهید جمالی را به ازای ۲۰۰۰ تومان پول به حزب دموکرات تحویل دادند.

صفرعلی ۱۱ ماه اسیر بود. تمام این مدت را شکنجه شد و از او برای ساخت زندانشان بیگاری کشیدند.

🌸 آخر سر دموکرات‌ها ۴ بار به او امان‌نامه دادند، اما صفرعلی همه‌شان را رد کرد، حتی وقتی به او گفتند از امام برائت بجو و فحاشی کن قبول نکرد و زجر بریدن زبان را به جان خرید و سپس به طرز وحشیانه‌ای بینی و سرش را بریدند و سوزاندند.

۸ تیرماه ۱۳۶۰ جسدش را در جاده‌ای پیدا کردند. بعد از دیدن جنازه‌اش دچار فراموشی شدم. تا مدت‌ها فراموشی داشتم و به مرور حافظه‌ام را بدست آوردم هنوز هم لباس سبز پاسداران حالم را دگرگون می‌کند.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز صفرعلی لاری زاده و شهید معزز ابراهیم جمالی

راوی: خانم کبری لاری زاده، خواهر گرامی شهید

#نوزاد_را_از_شکم_مادر_بیرون_کشیدم!؟

🌸 همراه اکیپ پزشکی برای ارائه خدمات درمانی به منطقه آلت (روستایی از توابع شهرستان بانه در استان کردستان) رفتم. یک دستگاه ماشین جیب که سرنشینان آن چند نفر زن و بچه بودند کمی جلوتر از ما به طرف روستا در حرکت بود. در فاصله چند متری ما یک مین زیر ماشین آن‌ها منفجر شد. این مین‌ها را گروهک‌های ضدانقلاب می‌کاشتند. سرنشینان جیب همه مجروح شدند. بیچاره‌ها خواسته بودند از بمباران فرار کنند که این چنین گرفتار شدند. در میان جمع خانمی نیمه جان را دیدم که وضعیتش بسیار بد بود.

🌸 ترکش مین پهلوی این زن حامله را شکافته و داخل شکم او شده بود و هر آن امکان داشت به شهادت برسد. از شکاف سر جنین پیدا بود. خون با فشار از پهلویش جاری بود. با دیدن این صحنه فولاد هم اگر بودی خم می‌شدی اما چاره‌ای جز تحمل نداشتیم. سریع دستم را داخل خون‌ها و شکم او فرو بردم و سعی داشتم دستم به سر بچه برسد. با تیغ بیستوری کمی عضله شکم را برش دادم تا راحت‌تر دستم وارد شکم شود که تیغ به دست چپم خورد و زخمی شد. سوزش شدیدی احساس کردم اما اهمیت ندادم و به کارم ادامه دادم.

🌸 فشارِ خون مزاحم کار می‌شد. دستم پر خون شد. چند لایه گاز روی خون گذاشتم. درحالی‌که تمام تن و سرو صورت و لباس‌هایم خونی بود کوشش می‌کردم که بچه را نجات دهم. در این لحظه حساس مادر به شهادت رسید. دست چپم را که خونریزی داشت روی محل خونریزی مادری که شهید شده بود گذاشتم و محکم فشار دادم تا کمی خون بند بیاید. خونم با خون شهید قاطی شد. با دست راستم تلاش کردم که نوزاد را از رحم مادر خارج کنم. بالأخره به هر سختی بود نوزاد را سالم از شکم مادری که به شهادت رسیده بود بیرون آوردم.

🌸 لحظه‌ای که بچه را بیرون کشیدم بسیار خوشحال شدم که زنده است و نفس میکشد. نوزاد، دختر بود. او را وارونه و از دو پا آویزان کردم و ضربه‌ای محکم به پشت او زدم. به گریه افتاد. صدای گریه‌اش را شنیدم تمام خستگی از تنم بیرون رفت. بند نافش را با نخ سیلک بستم و بیستوری بریدم. دخترک لباس نداشت. رشتی‌ای که پدر بچه دور سرش پیچیده بود را گرفتم و دور دخترک پیچیدم. او را سالم تحویل همراهانش دادم. لحظه‌ی تلخ و شیرینی بود. لحظه‌ای که جان نوزادی را نجات دادم و لحظه‌ای که شاهد مرگ یک مادر بودم.

راوی: خانم عزت قیصری امدادگر داوطلب در مریوان

📖 کتاب "دادا"

#همان_هم_شد.

🌸 محسن قبل از ازدواجش نذر کرده بود ۴۰ شب جمعه به جمکران برود. بچه ام می‌رفت قم و از قم پیاده می‌رفت جمکران. وقتی به او گفتم خسته می‌شوی این همه راه را پیاده می‌روی، گفت که من برای امام زمان (عج) می‌روم، برای همین خسته نمی‌شوم. این خاطره همیشه در ذهنم است که این بچه به عشق امام حسین (ع) و امام زمان (عج) چه کارهایی می‌کرد. همیشه می‌گفت من می‌خواهم در راه رهبرم سرم را هدیه کنم و همان هم شد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید بی‌سر مدافع حرم محسن حججی-راوی: مادر گرامی شهید

#حسین_جان_اومدم.

🌸 حوالی ظهر بود، گرما بیداد می‌کرد، دشمن که از ارتفاعات قلاویزان تاراندن شده بود با تمام قوا سعی در بازپس‌گیری ارتفاعات داشت، نور آفتاب به سود آن‌ها بود، رزمنده‌ها که تمام شب مشغول عملیات بودند در این ساعات کمی خسته به نظر می‌آمدند. تدارکات نرسیده بود و بچه‌ها تشنه بودند. در جایی که فرمانده مقرر کرده بود، خسته و تشنه کیسه‌های شن را پر می‌کردند تا از گزند ترکش‌های توپ و خمپاره در امان باشند. سنگرها بدون سقف بود، چون نه فرصتی برای این کار بود و نه خبری از تدارکات بود. دوربینم را برداشتم و برای گرفتن عکس در مسیر خاکریز حرکت کردم.

🌸 صدای سوت توپ و خمپاره باعث می‌شد دائم که خیز بروم، بچه‌های رزمنده دیگر به خوبی با این صداها آشنا هستند. گوشها عادت می‌کند و می‌توانی بفهمی که این صدای توپ از طرف خودی‌هاست یا دشمن تا بی‌جا خیز نروی! نمی‌دانم برای چند دقیقه چه شد که عراقی‌ها جهنمی به پا کردند و آن‌چنان آتشی روی ما ریختند که مدتی درازکش روی زمین ماندم و با اصابت هر خمپاره و توپی بالا و پایین می‌شدم. کمی آرامش که ایجاد شد بلند شدم تا اطرافم را بینم. در ابتدا دود حاصل از این همه انفجار و خاک باعث شد درست متوجه اوضاع نشوم، گوش‌هایم تقریباً چیزی نمی‌شنید.

🌸 به نظرم آمد که زمان از حرکت باز ایستاده و متوقف شده، از موج انفجارها کمی گیج بودم. دیدم بچه‌های زیادی به روی زمین افتاده‌اند، در همین زمان نگاهم به صورت نوجوانی افتاد که صورتش از برخورد خمپاره به نزدیکی‌اش سیاه شده بود و ترکش‌های آن تمامی صورتش را گرفته بود. بی‌اختیار دوربینم را بالا آوردم و عکسی از او گرفتم. در حال حرکت بود و برای این‌که به زمین نیفتد از لبه‌های سنگ‌های شنی کمک می‌گرفت. جلو رفتم، صدای زمزمه‌اش را می‌شنیدم، به آرامی می‌گفت: “آقا اومدم. حسین جان اومدم.”

🌸 وقتی به او رسیدم دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود و به زمین افتاد. او را به آرامی بغل کردم، همچنان نجوا می‌کرد. با تمام وجود امدادگرا صدا زدم. صورتش را بوسیدم و به او گفتم: عزیزم، فدات بشم، چیزی نیست و ناامیدانه برگشتم و باز امدادگرا را به یاری خواستم.

حالا اشک‌هایم با خونهای زلال او در هم آمیخته شده بود، دیگر نجوا نمی‌کرد و به آسمان چشم دوخته بود. امدادگر آمد، اما.... لحظه‌ای بعد گفت: "کاری از دستم برنمیاد، شهید شده، برادر زحمت می‌کشی ببریش معراج شهدا."

🌸 (معراج شهدا جایی بود که وقتی بچه‌ها شهید می‌شدند، آن‌ها را کنار هم می‌گذاشتند تا بچه‌های گردان تعاون آن‌ها را به عقب منتقل کنند.) درحالی‌که تمام بدنم می‌لرزید او را بغل کردم، انگار فرشتگان زیر پیکر پاکش را گرفته بودند.

آن قدر سبک بود که به راحتی در بغلم جای گرفت و از زمین بلندش کردم. امدادگر با دست محل معراج شهدا را نشان داد. قبل از این‌که او را در کنار سایر شهدا بگذارم. صورتش را بارها و بارها بوسیدم و بوسیدم، به خدا بوی عطر گل یاس می‌داد....

راوی: آقای سید مسعود شجاعی طباطبایی، کاریکاتوریست فعلی و عکاس دوران دفاع مقدس (لحظه ثبت تصویری در جریان عملیات کربلای یک در منطقه قلاویزان)



روی جبین

میانمیدانم از دست ...

گفتم: اتاق شما خیلی گرم است؛ پنکه این اتاق را خنک نمی کند. اگر اجازه بدهید یکی از کولرهای ستاد... اجازه نداد حرفم را تمام کنم.
گفت: اگر می شه برای همه اتاق ها کولر گذاشت، بذارید؛ آخریش هم اتاق من.

شهید مصطفی چمران _ وزیر دفاع



کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#شهیدی_که_نمی_خواست_شهید_شود!

🌸 وقتی خبر شهادت مرتضی را به من دادند، گفتم: مرتضی شهادت را نمی‌خواست. مرتضی می‌خواست خدمت کند. اما همیشه می‌گفت اگر خدا انتخاب کند من نه نمی‌گویم. این را همیشه می‌گفت. اولین باری که بعد از عروسی مجروح شد گلوله تک‌تیرانداز به شکمش خورده بود و چند انگشت پایین‌تر از ناف شکاف عمیقی ایجاد کرده بود. خوب به یاد دارم مرتضی گفت: آن لحظه که تیر خوردم و افتادم حس کردم شهید شدم، چشم‌هایم را بستم. گفتم: مرتضی آن لحظه نگفتی پس فاطمه چه می‌شود؟ گفت: چرا گفتم اما بعد گفتم خدایی که فاطمه را به من داده خودش مراقب فاطمه خواهد بود و شهادتین را گفتم. وقتی ناراحت می‌شدم می‌گفت: من برای شهادت نمی‌روم اما اگر خدا برای ما شهادت را بخواهد من که نمی‌گویم نه! تمام فکر و ذکرش خدمت بود. یک بار در حرم حضرت رقیه (س) بودیم که هم‌زمان و دوستانش آن شعر معروف («منم می‌خوام برم، برم سرم بره») را می‌خواندند و سینه می‌زدند، من ناراحت شدم و به مرتضی....

🌸 و به مرتضی پیام دادم بیا بیرون. گفت: چه شده؟ گفتم: من نمی‌خواهم تو این شعر را بخوانی! گفت: نمی‌خوانم، ایستاده بودم کنار و داشتم می‌خندیدم. گفتم: می‌خندیدی؟! به چی؟ می‌گفت: به دوستان. گفتم من نمی‌خواهم سرم برود، من

می‌خواهم بروم بیت‌المقدس نماز بخوانم، من می‌خواهم بروم آمریکا کار دارم،
می‌خواهم بروم عربستان بجنگم، من می‌خواهم انتقام بگیرم. من تا ریشه این‌ها
را نسوزانم نمی‌روم. آرمانش بیت‌المقدس بود و از بین بردن تکفیری‌ها.

🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مدافع حرم مرتضی حسین پور

راوی: خانم فاطمه کاظمی همسرگرامی شهید

#انگار_داشتم_فیلم_جنگی_می‌دیدم!

🌸 چهارم آذر ۶۵ سر کار بودم. آن روز را هیچ وقت یادم نمی‌رود. صدای آژیر خطر
بلند شد. یک‌دفعه راکت خورد پشت پنجره. کولر با پنجره پرت شد. دست‌وپایم
می‌لرزید. به‌سختی خودمان را از ساختمان انداختیم بیرون. میدان راه‌آهن غوغا
بود. صحنه‌هایی را که می‌دیدم اصلاً باور نمی‌کردم. انگار داشتم فیلم جنگی
می‌دیدم. هواپیما شیرجه می‌زد، بمب را می‌ریخت و می‌رفت بالا، بعدی می‌آمد. آدم
بود که تکه‌تکه می‌شد و هر تکه به طرفی پرت می‌شد. سرم را که بالا گرفتم، روی
درخت‌های کنار و نخل‌های اطراف میدان دست و سرو پا می‌دیدم.

🌸 هر کس با جیغ‌وداد به سمتی می‌دوید. درویش‌عالی دریکوند داد زد: «روله!
کجا می‌ری؟ بخواب رو زمین.» چند قدم می‌دویدم و با هر راکتی خودم را پرت

می‌کردم روی زمین. بلند شدم دیدم درویش عالی گوشه‌ای غرق خون افتاده. از روی بدن‌های تکه‌پاره رد شدم و رفتم. جهانگیر ساکی با ماشین از کنارم رد شد. ایستاد. صدا زد: «بیا. سوار شو.» گفتم: «نه. برو.» چند متر ازم دور نشد که راکت خورد جلوی ماشینش. از شدت خاک و دود چیزی نمی‌دیدم. هی می‌دویدم و با صدای راکت می‌خواهیدم روی زمین. صدای قلبم را می‌شنیدم.

🌸 بالأخره رسیدم خانه. کسی نبود. بیابان کنار قبرستان، نزدیک خانه ما بود. با جیغ دویدم سمت آن‌جا. هواپیماها هم چنان شیرجه می‌زدند و بمب می‌ریختند. زن و بچه‌ها ضجه می‌زدند و می‌دویدند سمت قبرستان. انگار همه داشتیم به استقبال مرگ می‌رفتیم. کلی گشتم تا بچه‌هایم را توی بیابان پیدا کردم. فهمیدم مادرم ترکش خورده و بیمارستان است. بچه‌ها را کمی آرام کردم. بعد از رفتن هواپیماها خواستم بروم پیش مادرم. اعلام کردند: «هر کی می‌تونه بره غسل خونه.» رفتم غسل‌خانه. خشکم زد....

🌸 هیچ‌وقت چنین صحنه‌هایی ندیده بودم. همه مدل بود: بی‌دست، بی‌سر، نیم‌تنه، استخوان سوخته و.... هنوز از مادرم خبر نداشتم. چند تا خانم بودیم. اکثراً بی‌خبر از حال و روز خانواده خودمان. چند نفر از بچه‌های راه‌آهن شهید و مجروح شده بودند. بعد از واقعه مردم افتاده بودند توی خیابان‌ها و سر پشت‌بام‌ها و

درخت‌ها، پیکرها را جمع می‌کردند و خون‌ها را می‌شستند. حدود دو ساعت، ۵۴ هواپیما شهر کوچکی را بمباران کرده بودند. اما مگر این جنایت صدام شستنی بود؟! راوی: خانم سیمین تخته‌شاهی از زنان فعال دوران دفاع مقدس

📖 کتاب "حوض خون"

#تست‌زنی_دشمن!

🌸 زمان جنگ، ارتش بعث عراق، برای تست‌زنی قدرت نیروهای ایرانی مستقر در خط مقدم، کار جالبی می‌کرد: سه تانک از سه منطقه وسط، چپ و راست خاکریز خط مقدم عراق، شروع می‌کردند به سرو صدا و دود دادن و مانور. مقداری به طرف خط ما جلو می‌آمدند و این‌گونه وانمود می‌کردند که می‌خواهند حمله کنند. شدیداً هم مراقب بودند که در بُرد و تیررس آر.پی.جی و توپ ۱۰۶ که شدیدترین دشمن تانک بودند، قرار نگیرند. گاهی چندتایی هم نفرات پیاده دنبال تانک‌ها راه می‌افتند که ظاهر حمله بگیرند و ما را وادارند تا با هر سلاحی که داریم به مقابله برخیزیم و متأسفانه همین هم می‌شد.

🌸 تک تیرانداز، آر.پی.جی‌زن، تیربارچی و... هرکس هر سلاحی داشت، می‌رفت بالای خاکریز و شلیک می‌کرد و صد البته حتی یکی از گلوله‌های شلیک شده به

تانک‌ها نمی‌خورد؛ چون فاصله‌شان در حدی نبود که در بُرد گلوله‌های ما باشند و در نهایت، دیده‌بان‌های دشمن که در روی خاکریز پراکنده بودند، دقیقاً تعداد تک تیراندازان، آرپی.جی‌زن‌ها، ۱۰۶ و... همه را و مکان استقرارشان را شناسایی می‌کردند و ساعتی یا روز بعد، دقیقاً با شناسایی کامل و دست گذاشتن بر نقاط ضعف و در نظر گرفتن نقاط قوت ما، حمله اصلی خود را آغاز می‌کردند.

🌸 اینو گفتم تا بگم: با وجود این همه گوشی موبایل و کانال و پیج و صفحات اجتماعی که هر کدام به اندازه یک خبرگزاری دهه ۶۰ و ۷۰ کار می‌کنند و حتی سرعتشان صدها برابر سرعت عمل و گستره آن‌هاست؛ حواسمان باشد! در زمینه فرهنگ، در دام دشمن نیفتیم. اگر در موضع انفعالی بیفتیم، به راحتی نمی‌توان از آن خارج شد و بازیچه برنامه‌ریزی دشمن می‌شویم که ابتکار عمل را در دست گرفته است. متأسفانه، دهه اخیر پر بود از این چیزها.

عروسک‌های کوچک و بی‌ارزش پناهنده در آغوش غرب، تا توانستند بازیمان دادند. ارگان‌ها و سازمان‌ها و نهادهای با آن عظمت، به جای آن‌که مأموریت و وظیفه اصلی خود را در زمینه فرهنگ انجام دهند، آن قدر به آن‌ها بها دادند که دغدغه‌شان شد آن حقیران و در دامشان افتادند...

راوی: حمید داودآبادی

#این-کار-تیمسار....

🌸 هلیکوپترهای ((اچ-۴۳)) مدت پانزده سال بود که از رده پروازی کنار گذاشته شده بودند. تیمسار ستاری کار تعمیر و بازسازی آن‌ها را به جمعی از متخصصان یکی از یگان‌های نیروی هوایی سپردند. آن‌ها پس از تشکیل چند جلسه، به اتفاق اعلام کردند که قطعات حساس هلیکوپترها به علت نگهداری در انبارهای روباز و تأثیر عوامل جوی بر آن‌ها زنگ زده و فرسوده شده‌اند و به هیچ وجه قابلیت بازسازی ندارند. اعضای کمیسیون به طور شفاهی نظر خود را به اطلاع تیمسار ستاری می‌رسانند. تیمسار که مصرانه تصمیم داشتند این هلیکوپترها بازسازی شوند، از فرمانده آن یگان می‌خواهند نتیجه کمیسیون را نوشته و ۲۵ نفر اعضای جلسه زیر آن را امضا کنند.

🌸 تیمسار ستاری، چند روز پس از این‌که گزارش مکتوب متخصصان را دریافت کردند، به آشیانه فرماندهی لجستیکی آمدند و ما را جمع کردند و گفتند: «بازسازی هلیکوپترهای ((اچ-۴۳)) را به متخصصان فلان یگان سپردیم، ولی آن‌ها نامه نوشته و گفتند: «چون قطعات فرسوده شده است، این کار غیرممکن است.» شما در بازسازی هواپیمای ((تی-۳۳)) نشان دادید که حتی از قطعات زنگ زده و از رده خارج شده هم می‌توان بهترین استفاده را برد. با ایمانی که به کار و توانایی شما

دارم، می‌خوام بازسازی ((اچ-۴۳)) را نیز به شما بسپارم.» ما برای این‌که به تیمسار پاسخ قطعی بدهیم، ابتدا هلی‌کوپترها را بازدید کردیم و سپس گفتیم:...

🌸 گفتیم: «این کار شدنی است. ما هم تا جایی که در قدرتمان باشد، در این زمینه کوتاهی نخواهیم کرد. تنها تقاضایی که داریم قطعه و لوازم یدکی در اختیارمان گذاشته شود تا وقفه‌ای در کار پیش نیاید.» تیمسار از پاسخ مثبت ما بسیار خوشحال شدند و گفتند: «از لحاظ تأمین قطعات مشکلی نداریم. ولی باز جلسه‌ای تشکیل می‌دهیم و راه‌های رفع موانع احتمالی را بررسی می‌کنیم.» جلسه برگزار شد و طی آن راه‌های انجام کار و رفع موانع بررسی شد و ما کار را آغاز کردیم. تیمسار هر روز برای بازدید به آشیانه می‌آمدند و پرسنلی را که بر روی هلی‌کوپتر کار می‌کردند، مورد تشویق قرار می‌دادند.

🌸 مقداری که از کار بازسازی گذشته بود، روزی تیمسار تابلویی را آوردند و در جلو در آشیانه نصب کردند. همه پرسنل مشتاق بودند که آن را از نزدیک ببینند. همه به پای تابلو رفتیم و با تعجب دیدیم، تابلویی در کار نیست. تیمسار صورت جلسه کمیسیونی را که ۲۵ نفر از متخصصان زیر آن را امضا کرده بودند، بزرگ کرده و به صورت تابلو در آورده بودند. این کار تیمسار، انگیزه ما را بیشتر از پیش بالا برد و در حقیقت یک نوع اخطار به کسانی بود که از ابتکار و نوآوری دوری می‌جستند. چرا که

پرسنل ما پس از چند ماه تلاش و کوشش نخستین فرزند از این هلی‌کوپترها را برای

پرواز آماده ساختند 🌹 خاطره ای به یاد شهید سرلشگر خلبان منصور ستاری

راوی: رزمنده دلاور ناصر فرزندى از هم‌رزمان شهید ستاری

منبع: پایگاه اطلاع رسانی شهید منصور ستاری

#علامت‌گذاری - مجروحین - با - ماژیک!

🌸 طبیعت طب در سوانح وسیع که به آن‌ها صدمات جنگی وسیع ناشی از تروما

می‌گویند وضعیت خاصی را در درمان حکمفرما می‌کند که تفاوت بارزی با درمان در

زمان صلح و آرامش دارد و نیازمند این است که نظام تعریف شده و مستحکمی

برای درمان این نوع مجروحین در نظر گرفته شود. در رخدادهایی که تعداد

مجروحین بسیار زیاد است مثل....

🌸 مثل جنگ و بلاای طبیعی آمادگی و امکانات لازم برای ساماندهی این حجم از

مصدوم وجود ندارد به همین دلیل باید نظم خاصی اعمال شود و نیروها و امکانات

تحت رهبری واحدی به بیماران رسیدگی کنند که این معادل «تریاز» یعنی

الگوسازی، دسته‌بندی و تعیین اولویت درمان برای رسیدگی و درمان مصدومین

است که بنده آن را در اهواز پیاده کردم. نحوه تریاز مجروحین به این صورت بود که

ما مجروحین را با ماژیک علامت‌گذاری می‌کردیم و روی پیشانی آن‌ها خط می‌کشیدیم. مجروحانی که صدمات شدیدی نظیر ضربه مغزی یا آسیب قلبی دیده بودند و ادامه حیاتشان ضعیف بود و شرایط وخیمی داشتند با ماژیک مشکی؛ افرادی که جراحات شدیدی داشتند و باید ظرف یکی دو ساعت درمان می‌شدند با ماژیک قرمز و کسانی که می‌توانستند کمی صبر کنند تا گروه دوم درمان شوند با ماژیک سبز علامت‌گذاری می‌کردیم و مجروحین سرپایی را نیز به مساجد انتقال می‌دادیم...راوی؛ دکتر منوچهر دوابی جراح دوران دفاع مقدس؛ پزشک نمونه‌ای که از آمریکا به خط مقدم رفت.

#تهیه_گزارش_از_تبادل

🌸 دهه ۷۰ در اولین کار حرفه‌ای در عرصه مطبوعات، در هفته‌نامه "فرهنگ آفرینش" صفحه‌ای ویژه دفاع مقدس به نام "از معراج برگشتگان" راه انداختم. با لطف و محبت برادر عزیز "سید سعید لواسانی" (سردبیر وقت نشریه، امام جمعه محترم فعلی لواسان، که همواره مدیون محبت‌هایش بخصوص در آن زمان هستم) به عنوان استاد و پشتیبان، الطاف بزرگی کرد و باعث پیشرفت شدید من در عرصه مطبوعات شد، این صفحه فعال بود. فکر کنم بهار سال ۱۳۷۵ بود برای تهیه گزارش از تبادل پیکر شهدا با اجساد سربازان عراقی، به غرب کشور اعزام شدم.

🌸 در کرمانشاه، با خبرنگاران خارجی ساکن ایران و خبرنگاران و عکاسان ایرانی که برای خبرگزاری‌های خارجی گزارش تهیه می‌کردند، در یک جا مستقر بودیم. سردار باقرزاده رئیس کمیته مفقودین ستاد کل نیروهای مسلح مسئول برگزاری تبادل بود. وقتی به مرز خسروی در قصرشیرین رسیدیم، قرار شد سردار باقرزاده به همراه خبرنگاران برای مذاکره و تبادل اسناد لازم، به داخل عراق بروند. وقتی خواستیم از مرز عراق وارد شویم، نیروهای امنیتی عراق جلوی خبرنگاران را گرفته و از آن‌ها مدارک شناسایی و حکم مأموریت درخواست کردند. جالب آن بود که اعلام کردند:...

🌸 اعلام کردند: "فقط خبرنگاران و عکاسانی که برای مطبوعات ایرانی گزارش تهیه می‌کنند حق ورود به خاک عراق را دارند و خبرنگاران خارجی، حتی ایرانی‌هایی که برای بنگاه‌های خبری خارجی گزارش تهیه می‌کنند، حق ورود به خاک عراق را ندارند." آن‌ها که انتظار چنین برخوردی نداشتند، به التماس افتادند و مدارک ایرانی خود را نشان دادند ولی عراقی‌ها گفتند: شما عامل خارجی هستید. بیچاره‌ها که کلی دوربین و تجهیزات با خود آورده بودند، به ما التماس کردند و برخی دوربین‌هایشان را دادند که برای آن‌ها هم عکس و گزارش بگیریم. چند کیلومتری که رفتیم داخل خاک عراق، در ساختمان فرماندهی یگان مرزی مذاکرات پشت درهای بسته انجام شد و ساعتی بعد پیکرهای شهدا را به مرز باد...راوی: حمید داودآبادی



روی چنین

میانمیدانم آرزوست...

یکی از کارکنان نهاد، به رئیس جمهور گفت: پسر تون، آقا کمال،
علاقه داره سوار یکی از این موتورها بشه. اگه موافقید، اجازه
بدید که یکی از اونا رو گاهی در اختیارش بذاریم.
گفت: مگه این موتورها مال پدر آقا کماله که بهش اجازه بدم؟!
این ها متعلق به سی و شش میلیون نفره، من با چه مجوزی
موافقت کنم که حق اونا رو به آقا کمال بدم تا ازش برای
خواستگی شخصی خودش استفاده کنه؟
حاشا و کلا... نمی شه.

شهید محمد علی رجایی _ رئیس جمهور



کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

🌸 بعد از عملیات والفجر ۸، تهران بودیم. یک روز با سید سعید امیری مقدم، به پایگاه مقدار سپاه پاسداران در میدان جمهوری اسلامی که معمولاً کارهای اعزام به جبهه‌مان را آن‌جا انجام می‌دادیم، رفتیم. من برای انجام کاری به یکی از واحدها رفتم و سعید هم به واحد کارگزینی رفت. من زودتر کارم انجام شد و وقتی پیش سعید رفتم گفت باید به امور مالی بروم. فکر کردم هنوز تسویه حساب نکرده و قصد دارد حقوقش را بگیرد. (به نیروهای بسیج، بابت حضور در منطقه، ماهیانه ۲۴۰۰ تومان یعنی روزی ۸۰ تومان پرداخت می‌شد. البته اکثراً این مبلغ را در همان منطقه و روزهایی که به شهر می‌رفتند، برای امور شخصی و خرید مایحتاج خود، هزینه می‌کردند.) در امور مالی، «سعید» مبلغ ۴۰۰ تومان، پرداخت کرد و رسید را دریافت کرد. ازش پرسیدم: «جریان چیه؟» گفت: «بعد از عملیات، پایان حضورم در گردان رو به مسئول کارگزینی اعلام کردم و گفتم دیگه بنا ندارم در منطقه و گردان بمونم ولی به دلیلی پنج روز در پادگان دوکوهه موندم و دیرتر نامه تسویه حساب گرفتم. در نتیجه، حقوقی که به من دادند، پنج روزش رو در خدمت گردان و سپاه نبودم، حقوق اون پنج روز رو به حساب سپاه برگردوندیم.» 🌸 خاطره ای به یاد شهید سید سعید امیری مقدم - راوی: رزمنده دل‌آور سعید زاغری، کتاب "به شرط بهشت"

#علاقه_شهید_همت_به_حلقه_ازدواجش

🌸 مراسم ازدواجمان ساده بود. یک انگشتر عقیق برای ابراهیم خریدیم به قیمت ۱۵۰ تومان. پدرم از خرید راضی نبود می‌گفت: «تو آبروی ما را بردی.» وقتی ابراهیم تماس گرفت گفت: «شما بروید یک حلقه‌ی آبرودار بخرید بیاورید بعد بیایید با هم صحبت کنیم.» ابراهیم گفت: «این از سر من هم زیاد است شما فقط دعا کنید من بتوانم توی زندگی مشترکم حق همین انگشتر را هم درست ادا کنم بقیه‌اش دیگر کرم شماست و مصلحت خدا خودش کریم است.»

🌸 به همین انگشتر هم خیلی مقید بود. وقتی در عملیات بیت‌المقدس شکست، گشت و یکی با همان مدل خرید. با خنده گفتم: «حالا چه اصراری است که این همه قید و بند داشته باشی؟» گفت: «این حلقه سایه‌ی یک مرد یا یک زن است توی زندگی مشترک.» من دوست دارم سایه‌ی تو همیشه دنبال من باشد. این حلقه همیشه در اوج تنهایی‌ها همین را به یاد من می‌آورد و من گاهی محتاج می‌شوم که یاد بیاورم. می‌فهمی محتاج شدن یعنی چه؟ 🌸

خاطره ای به یاد سردار خیبر، فرمانده شهید محمدابراهیم همت راوی: خانم ژیلا بدیهیان همسرگرامی شهید_منبع: پایگاه پژوهشگاه علوم و معارف دفاع مقدس

#ارث_مادر!!

🌸 هر وقت از سرکار می‌اومد، یه راست می‌رفت توی اتاقش دراز می‌کشید روی پتو. از این پهلو به اون پهلو هر کار می‌کرد آرام نمی‌شد. گریه می‌کرد از بس درد داشت. می‌رفتم کنارش، می‌گفتم: مادر، بذار تا پهلو تو رو بمالم، شاید دردش آرام بگیره. می‌گفت: نه مادر جان این درد ارث مادرم حضرت زهراست، بذار با همین درد به آرامش برسم. 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید سیدمجتبی علمدار

📖 کتاب "برخوشه خاطرات"

#دغدغه_شهید!!؟

🌸 شهید محمود مظاهری، بچه کله‌رود، و ساکن شاهین شهر بود و بچه‌ها بهش می‌گفتند محمود سوسول. شب مرحله سوم عملیات کربلای ۵، محمود گوشه‌ای از قرارگاه‌مان که نزدیک ایستگاه حسینیه است، نشسته بود و گریه می‌کرد. ما کربلای چهار را با آن وضعیت دیده بودیم رفقایمان پیش چشممان پرپر شده بودند. خیلی‌ها فکر می‌کردند محمود ترسیده!

🌸 رفتم سراغش. گفتم: چی شده؟ گفت: هیچ، ولم کن. گفتم: محمود، بچه‌ها می‌گویند تو ترسیدی. گفت: بگذار هر فکری که می‌خواهند بکنند. خیلی اصرار کردم

که چرا گریه می‌کنی. گفت: داداش محمد، من فردا شب شهید می‌شوم. مانده‌ام که چطور به ملاقات حضرت زهرا شرفیاب شوم. این را که گفت، جدی نگرفتم. فردا که رفتیم برای عملیات، توی پنج ضلعی معروف شلمچه، یک بار دیگر دیدمش.

🌸 آمد با من دست داد و رو بوسی کرد. می‌خواست به سمت خط عراق برای درگیری برود. گفت: محمد، بعد از بریدگی سمت راست، نزدیک اولین تانک منهدم شده بیا سراغ من. سه چهار ساعت بعد، یکی از بچه‌ها به من گفت: محمود رفت. گفتم: کجاست؟ دقیقاً همان آدرسی را داد که قبل از عملیات به من داده بود. تیر توی صورتش خورده بود. با خودش یادگاری داشت، مثل حضرت زهرا(س).

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمود مظاهری

#یک_نمونه_از_اخلاقش

🌸 آن‌ها همین‌طور که دوست نداشتند هموطنانشان در آن جنگ نابرابر کشته شوند، حتی دوست نداشتند عراقی‌ها کشته شوند. از دوستانشان شنیده‌ام که در عملیاتی عراقی‌ها کانالی کنده و داخل آن را از قیر شل پر کرده بودند، خیلی از رزمنده‌ها در آن کانال گرفتار و بعد هم شهید شدند و پیکرهایشان همانجا ماند. در میان آن‌ها جنازه‌های سربازان عراقی هم بود.

🌸 بقیه افراد برای عبور از آن مسیر گاهی مجبور می‌شدند پایشان را روی پیکرهایی که آن‌جا بود بگذارند اما حمید برای عبور از آن‌جا حاضر نشده بود حتی پایش را روی جنازه عراقی‌ها بگذارد و بگذرد. چون معتقد بود آن‌ها هم مسلمان بودند و انجام آن کار اذیت‌اش می‌کرد. این فقط یک نمونه از اخلاق اوست.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حمید باکری-راوی: همسر شهید

#سنگری-به‌نام-پیشانی!

🌸 دی ۱۳۶۵ قلاویزان مهران، این یکی از تلخ‌ترین عکس‌هایم از جنگ است. با چه ترس و لرزی توانستم با دوربین ساده‌ام این عکس را بگیرم. در ۳ سنگر روبرو، ۳ تک‌تیرانداز عراقی مستقر بودند و با قنایه پیشانی تعدادی از بچه بسیجی‌ها را شکافتند! هنوز که هنوز است، وقتی به این عکس نگاه می‌کنم، تنم می‌لرزد، دستم را بر پیشانی می‌گیرم و برای شهدا فاتحه می‌فرستم. در منتهی‌الیه کانال، سنگری بود به نام «پیشانی». این اسم از دو لحاظ برای آن سنگر مناسب بود: اول این‌که....

🌸 اول این‌که این سنگر در نوک کانالی قرار داشت که هیچ سنگر و خطی جلوتر از آن در برابر عراقی‌ها وجود نداشت و به‌عنوان پیشانی خط مقدم محسوب می‌شد. دوم این‌که تک‌تیراندازان عراقی توجه شدیدی به این سنگر داشتند و چون یکی از بهترین

سنگ‌های دیده‌بانی ما بود، تک‌تیراندازان عراقی بیشترین تمرکز را روی آن داشتند و پیشانی تعداد زیادی از بچه‌ها در آن جا مورد اصابت گلوله قنّاصه قرار گرفته بود. باید گفت که آن سنگ‌ها از خونین‌ترین سنگ‌های مهران بود.

🌸 یک تیربار عراقی بود که شب‌ها خیلی اذیت می‌کرد. تصمیم گرفتیم به هر صورت که هست، ترتیبش را بدهیم. یک قبضه اسلحه ژ. ۳ تحویل دسته ۳ بود که از آن برای شلیک نارنجک تفنگی استفاده می‌کردیم. شلیک نارنجک تفنگی با کلاشینکوف تقریباً غیرممکن بود، چرا که احتیاج به لوله رابط داشت و اگر هم پیدا می‌شد، با هر اسلحه کلاشی نمی‌شد نارنجک را پرتاب کرد. فشار زیاد گاز باروت، اسلحه‌های معمولی را داغان می‌کرد. فشنگ‌گازی در خط پیدا نمی‌شد به همین خاطر مرمی فشنگ‌های ژ. ۳ را برمی‌داشتیم و به جای....

🌸 و به جای آن با مقداری کاغذ روزنامه مچاله شده دهانه پوکه را می‌بستیم و پس از کار گذاشتن نارنجک تفنگی بر روی اسلحه، آن را شلیک می‌کردیم. بهترین نوع نارنجک تفنگی که کاربرد بیش‌تری هم داشت، ضدتانک بود، آن هم از نوع روسی که به «نارنجک تفنگی کلاش» معروف بود. سنگ‌تیربار مزاحم در مقابل‌مان قرار داشت و بیشترین تلاش ما برای از بین بردن آن بود. دست کم هر شب ۱۵ تا ۲۰ نارنجک

تفنگی و تعدادی آر.پی.جی به طرفش شلیک می‌کردیم، اما او همچنان روی کانال‌ها و سنگرهای دیده‌بانی ما آتش می‌بارید.

🌸 سرانجام پس از پرتاب چند نارنجک بر یک هدف، توانستم محل دقیق سنگر را تشخیص بدهم. پنجمین نارنجک تفنگی را که پرتاب کردم، به خواست خدا روی سنگر تیربار فرود آمد. تیربار که در حال شلیک بود، یک‌باره خاموش شد و در پی آن صدای داد و فریاد نیروهای مستقر در خط مقدم عراق، نشان می‌داد که سنگر منهدم شده است و این نتیجه صلوات‌هایی بود که نذر کرده بودم...

راوی: دلاور حمید داودآبادی

#قراری_که_ابوالفضل_با_خدا_داشت!

🌸 ابوالفضل یک طلبیه رزمنده و عملیاتی بود. چندین بار مجروح شده بود؛ در جبهه‌های کردستان تا جنوب. در یکی از مجروحیت‌ها پشت ابوالفضل پر شده بود از ترکش‌های ریز که در سطح پوست متوقف شده بودند. گفتم: ابوالفضل شانس آوردی که ترکش‌ها عمیق نیست و گرنه آبکش شده بودی. برگشت و گفت: من اینطور شهید نمی‌شوم. من ((ابوالفضل)) هستم و قراری با خدا دارم. باید برسم به فرات و علقمه. گذشت تا شب عملیات خیبر. دم غروب در آبراه ((شط علی)) آماده حرکت شده بودیم که صدایم کرد و گفت: بین باقر، امشب شب رفتن من است. من

امشب به فرات می‌رسم و موعد فرارم با خدا امشب است. گفتم: شوخی نکنی. گفت: مطمئنم که ما دیگر همدیگر را در این دنیا نخواهیم دید. همدیگر را محکم در آغوش گرفتیم. با لبخند گفت: من بچه دارم اما خیلی دوست داشتم پسر دیگری می‌داشتم و نامش را الیاس می‌گذاشتم. به من قول بده که اگر بچه اولت پسر بود، نامش را الیاس بگذاری، قول دادم و رفت. ابوالفضل درست می‌گفت. آن شب آخرین دیدار ما در این دنیا بود. تا فرات رفت و برنگشت. من به قولم عمل کردم و نام پسر اولم را الیاس گذاشتم. سال‌ها گذشت تا دوباره پیدایش کردیم. شهید «ابوالفضل رفیعی» معاون فرمانده لشکر ۵ نصر، که پیکرش به عنوان شهید گمنام در دانشگاه فردوسی مشهد به خاک سپرده شده بود حالا شناسایی شده. خوشا به سعادت او که مجاهدت، شهادت، گمنامی و غربت را چشید و در قرب الهی متنعم است. خوشا به حال شهیدانمان که با خدای خود گفتگو می‌کردند و با او و عده می‌گذاشتند و به وعده خدایشان ذره‌ای تردید نمی‌کردند. هويت سردار شهید «ابوالفضل رفیعی سیج» جانشین فرمانده لشکر ۵ نصر روز شنبه گذشته پس از ۳۴ سال از طریق آزمایش DNA شناسایی شد...

خاطره ای به یاد سردار شهید ابوالفضل رفیعی سیج معاون فرمانده لشکر ۵ نصر

راوی: محمدباقر قالیباف فرمانده لشکر ۵ نصر خراسان



روی چین میان زمینم از دست...

گفتم: با این تخصصی که تو داری، می تونی بالای شهر بهترین مطب رو داشته باشی با کلی مراجعه کننده؛ چرا رفتی پایین شهر؟
گفت: اونایی که به من نیاز دارن، اهالی پایین شهر هستن، نه شمال شهر نشین ها.

شهید دکتر محمد علی فیاض بخش _ وزیر بهداشتی



کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#اصرار_برای_حضور_در_میدان_مین!

چندی قبل که بر اثر انفجار یک دسته چاشنی انفجاری در دستانم به علت خرابی دستگاه تست چاشنی مجروح شده و به بیمارستان شهید اشرفی اصفهانی کرمانشاه اعزام شده بودم خانواده من که از طریق یکی از نیروهایم که برای مرخصی به تهران رفته بود از این موضوع مطلع شده بودند. آن‌ها نگران سلامتی من شده بودند و شاید باورتان نشود که پدر، مادر و دو نفر از برادرانم (نادر و حمید) به همراه خواهرم و بچه سه ساله‌اش که در بغل داشت به ملاقات من در منطقه جنگی آمده بودند. البته بعد از این که خیالشان از سلامتی من آسوده شد پس از یکی-دو روز که در پادگان ابوذر سرپل ذهاب که مقر اصلی ما بود مهمان ما بودند به تهران برگشتند که در این میان برادر کوچکترم («حمید») که در آن زمان ۱۳ سال بیشتر نداشت با....

با اصرار فراوان چند وقتی را پیش ما در منطقه ماند. حمید را با وجود چند بار مراجعه مکرر به پایگاه‌های اعزام نیرو در تهران، بخاطر سن کمش پذیرش نمی‌کردند و به همین دلیل تا آن زمان هیچ‌گونه آموزشی ندیده بود برای همین در کمترین وقت ممکن در پادگان ابوذر آموزش‌های لازم را دید و به جرأت می‌توانم بگویم که او در مدت زمان کوتاهی تبدیل به یک تخریبچی جسور و کار بلد شد. این را نه به خاطر این که او برادرم هست می‌گویم بلکه به خاطر کارهای شجاعانه‌ای که از

او در طول مدتی که در منطقه بود مشاهده کردم عرض می‌کنم. به عنوان مثال یک‌بار مشغول پاک‌سازی یک میدان مین قدیمی بودیم که متوجه شدیم ردیف مین‌ها به هم ریخته و در حقیقت یک رشته نوار مین گم شده بود.

🌸 میدان مینی که ردیفش به هم بریزد بسیار خطرناک است و دیگر هیچ نقطه‌ای از آن میدان امنیت ندارد. یکی-دو نفر از بچه‌های زبده برای یافتن ردیف گم شده داخل میدان شدند اما موفق به یافتن مین‌های پنهان نشدند. حمید با اصرار از من می‌خواست که به او اجازه بدهم داخل میدان مین برود و شانسش را برای یافتن آن مین‌ها امتحان کند. ابتدا با این خواسته او مخالفت کردم چرا که احساس می‌کردم با توجه به آموزش اندک و تجربه بسیار کم او در خنثی‌سازی مین این میدان با این وضعیت برای او بسیار خطرناک است و صلاح نیست که او را برای یافتن مین‌های مفقودی به داخل میدان بفرستم. حمید پس از یکی-دو دقیقه مجدداً نزد من که در بیرون میدان مین ایستاده و به میدان مین خیره شده بودم آمد و....

🌸 و با لحنی بغض‌آلود گفت: «سعید چرا نمی‌داری من داخل میدان مین برم؟ مگه خون من از خون بچه‌های دیگه رنگین تره؟ اگه نداری برم اون وقت نیروهای دیگه پیش خودشون نمی‌گن که بین داداش خودش با دیگران فرق می‌ذاره؟»
نگاهی بهش انداختم. التماس در چشمانش موج می‌زد. مادرم او را به من سپرده

بود و اگر اتفاقی برای او می افتاد نمی دانستم جواب مادرم را چه باید بدهم. باید همه جوانب را می سنجیدم اما اصرار بیش از حد او مرا مجبور به موافقت با این خواسته کرد. حمید در حالی که من دل توی دلم نبود داخل میدان مین رفت اما دقایقی بیش طول نکشید که حمید در میان حیرت دیگران، آن ردیف مین گم شده را پیدا کرد... راوی: رزمنده دلاور سعید نفر از فرماندهان واحد تخریب در دوران دفاع مقدس - منبع: خبرگزاری ایسنا

#چشمان - زیبا!

🌸 ساعت ۱۰ شب، بیستم بهمن ماه سال ۱۳۶۴ عملیاتی در یکی از محورهای آبادان - خرمشهر با رمزی زهرا (س) شروع شده بود. وقتی به اهواز رسیدم بلافاصله به بیمارستان شهید بقایی رفتم. ساعت ۵ بعد از ظهر بیست و یکم دی ماه سال ۱۳۶۴ بود، اتوبوس های گل مالی شده و آمبولانس ها با سرعت می آمدند و مجروح ها را پیاده می کردند. آه که بمیرم برای این بسیجی ها و مادرها کور شوند و این صحنه ها را نبینند.

🌸 هر طرف که می رفتم مجروح ها زمزمه یا الله بر لب داشتند، ولی چقدر آرام بودند و با قیافه های زیبا و چشمان جذاب به ما نگاه می کردند. یکی دستش و دیگری پایش یکی سرش و خلاصه هر کسی یک جای بدنش گلگون بود و بعضی هم در

خواب آرامی فرو رفته بودند. دلم بدجوری گرفته بود. بالای سر همه‌شان می‌رفتم و به چشمان‌شان نگاه می‌کردم و آن‌ها هم بدون این‌که حرفی بزنند به چشمانم نگاه می‌کردند. ولی من از این چشم‌های زیبا خیلی چیزها را می‌خواندم....

راوی: رزمنده دلاور کامبیز فتحی لوشانی

📖 کتاب نگارستان (برگرفته از دفترچه‌های خاطرات هشت سال دفاع مقدس)

#لبخند_ابراهیم

🌸 بهترین عکس شاید همان تصویری باشد که از شهید محمد ابراهیم همت و لبخندش به ثبت رساندم. من وصف شهید همت را خیلی شنیده بودم. خیلی دوست داشتم از نزدیک ایشان را ببینم. بعد از عملیات والفجر ۴ در پنجوین عراق، کارت تردد گرفتم و با هماهنگی با وزارت ارشاد به منطقه رفتم. وقتی به پنجوین رفتم و متوجه شدم همت فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) است. از عمو حسن خواستم به من کمک کند تا همت را ببینم. حسن مردی کوتاه قد معروف به عمو حسن بود که در تدارکات کار می‌کرد.

🌸 حدود ۶۵ سال داشت. آدم مهربان و با تقوایی بود. وقتی من را دید گفت: تو لباس نظامی نداری؟ باید لباس رزمی بپوشی. برای همین یک دست لباس نظامی

به من داد. عمو حسن به من گفت: برای دیدن همت هم باید صبر کنی تا فرصتی مغتنم پیش آید. مدتی گذشت. یک بار داشتم عکاسی می‌کردم که متوجه شدم یک نفر کنار منبع آب وضو می‌گیرد و دو نفر هم کنارش ایستاده‌اند. جلو رفتم و سؤال کردم: ببخشید آقای همت را می‌خواهم ببینم. گفت: من همت هستم، اما فرمانده لشکر نیستم. من هم باور کردم و برگشتم.

🌸 حین بازگشت یکی صدایم کرد و گفت: بیا ایشان خود همت هستند. من برگشتم و به ایشان گفتم: حاج آقا من دوست داشتم شما را زیارت کنم. شهید همت گفت: همه این بچه‌ها از این رزمنده ۱۴ ساله گرفته تا آن رزمنده ۸۵ ساله همه آن‌ها فرمانده هستند و من از این‌ها درس می‌گیرم. این‌ها بچه‌های نازنینی هستند که من در کنار آن‌ها خیلی چیزها یاد می‌گیرم. بعد همین‌طور که داشت برای رزمنده‌ها حرف می‌زد و تشکر می‌کرد و دست روی سینه‌اش گذاشت من همان لحظه از ایشان عکس گرفتم. عکسی که بسیار معروف شد و مورد استفاده قرار گرفت. به عبارتی این عکس‌ها خاطره می‌سازند.

🌸 خاطره ای به یاد سردار خیبر، فرمانده شهید محمد ابراهیم همت

راوی: آقای اباصلت بیان

عکاس دفاع مقدس



روی جنین میانر میدانم آرزوست...

بعد از انقلاب و در جریان پاکسازی وزارت آموزش و پرورش از عناصر طاغوت، اخراج شده بود.
آمد جلوی وزار تخانه که اعتراض کند. دکتر باهنر را که دید، پرسید: حاج آقا شما وزیر را می بینید؟
بعد هم هر چه بد و بیراه بلد بود، نثار وزیر کرده بود که چرا اخراجش کرده.
حرفش که تمام شد، دکتر با خنده گفت: وزیر خودم هستیم. در این مجموعه هم ممکن است اشتباهی رخ داده باشد. خودم به کار شما رسیدگی می کنم و اگر حقی از شما تزییح شده باشد، آن را برمی گردانم.

شهید حجت الاسلام دکتر محمدجواد باهنر _ نخست وزیر



کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#زیر_باران_حسرت

🌸 در عملیات «کربلای ۵» از ناحیه دست و چند جای دیگر بدن مجروح شدم. اما از آن‌که بادگیر در تنم بود و مچ آستینم گشاد، مانع نفوذ خون به بیرون می‌شد. دستم برای دومین بار بود که آسیب می‌دید.

یک بار برحسب تصادف در یک مأموریت نظامی و این بار در عملیات «کربلای ۵». همین طور می‌جنگیدم و پیش می‌رفتم. تا

تا آن‌که شدت درد و سنگینی لخته‌های خون، توان لازم را از من گرفت و من به زمین افتادم از رد خونی که از من بر جا مانده بود، دوستم متوجه زخم شد و خودش را به من رساند و گفت: «خودت را می‌خواهی به کشتن بدهی؟» اما من دلم پیش بچه‌های رزمنده بود و نمی‌توانستم دست از مبارزه بکشم، تا این‌که نمی‌دانم چه وقت زانوهایم سست شد و به زمین افتادم.

🌸 وقتی چشم باز کردم، خود را در بیمارستان اهواز دیدم. چند روز بود که از عملیات فخر آفرین «کربلای ۵» گذشته بود، با خودم گفتم: ای کاش من هم می‌توانستم یکی از آن شهدای گلگون کفن باشم...

راوی: شهید معزز علی اصغر شعبانی

🌸 دوره خدمت سربازی‌ام در کردستان بود. من که تا آن موقع با کُردها از نزدیک برخورد نداشتم، برای اولین بار و بعد از گذراندن دوره آموزشی به دره شهدا منتقل شدم. بعدها فهمیدم برای این به آن جا دره شهدا می‌گفتند؛ چون تعدادی از بچه‌ها در آن جا به دست ضدانقلاب شهید شده بودند. من و چند تا از بچه‌ها برای خودمان سنگری ساخته بودیم و شب‌ها به نوبت نگهبانی می‌دادیم.

🌸 چون سقف سنگر کوتاه بود، مجبور بودیم هنگام نماز خواندن کمی گردنمان را خم کنیم. در آن منطقه و دور از خانواده، تنها چیزی که به من تسلی خاطر می‌داد خواندن نماز و یاد خدا بود. هر وقت که ترس بر من مستولی می‌شد و فکرهای ناجور بر من غلبه می‌کرد، تنها با خواندن نماز به آرامش می‌رسیدم. شبی از شب‌ها موقع عملیات، فرمانده اعلام وضع آماده باش کرد. ما باید برای شناسایی به جلو می‌رفتیم. برای مراقبت از سنگر، سعید را که از همه جوان‌تر بود، در سنگر گذاشتیم و به جلو رفتیم. چند ساعت بعد....

🌸 چند ساعت بعد که از عملیات برگشتیم، از دور سعید را دیدیم که به حالت سجده افتاده است. وقتی به او نزدیک شدیم، دیدیم که او غرق خون است. او در حال نماز خواندن بوده که دشمن از پشت سر، رگ گردن او را زده بود. صحنه

غمناکی بود. او درحالی شهید شده بود که خدای خویش را عبادت می‌کرد. از آن به بعد من هر وقت می‌خواستم نماز بخوانم، در محل شهادت سعید نماز می‌خواندم تا هم راه او را ادامه داده باشم و هم یادش را گرامی بدارم...

راوی: رزمنده دلاور همت الهه پاژکی

#پای-رفاقت

🌸 فرمانده‌اش برای ما تعریف کرد که در موقع عقب‌نشینی، سید محمد، دوست ابراهیم به شدت مجروح می‌شود و ابراهیم زخم او را با چغیه می‌بندد و بر پشتش سوار می‌کند و به عقب برمی‌گردد. در همین حال یک تیر به پای ابراهیم نیز می‌خورد و با زحمت زیاد خودش را بالای تپه می‌رساند. در همان جا دوستش را دراز می‌کند و خودش هم کنار او می‌خوابد. هر کارش می‌کنند که او را همان جا رها کن و خودت را نجات بده، قبول نمی‌کند و همان جا می‌ماند و می‌گوید اگر کسی آمد به کمک‌مان که هر دو می‌آییم و گرنه همین جا هستیم و دفاع می‌کنیم. فرمانده ادامه داد که ما به عقب برگشتیم و روز بعد که به آن منطقه رفتیم، هیچ اثری نه از ابراهیم بود و نه از دوستش. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ابراهیم سراج

راوی: خانم نساء نورآبادی مادر گرامی شهید

#اولین_خوشه‌ی_خاطره....

🌸 هفت سال در اردوگاه شماره ۲ موصل عراق اسیر بودم و از اولین گروه‌های آزاد شده بودم و ۲۸ مردادماه سال ۶۹ به ایران آمدم. در دوران اسارت خاطرات زیادی داشتیم، اما اولین خاطره من مربوط به زمانی می‌شود که عراقی‌ها ما را به صف کرده و تفتیش و فیلمبرداری می‌کردند و برای این‌که خوش رفتاری خودشان را نشان دهند با قمقمه‌های خالی تنها ادای آب دادن را درمی‌آوردند، اما وقتی نوبت به من رسید....

🌸 اما وقتی نوبت به من رسید برخلاف این روند با دسته یک دوربین به شکم ضربه محکمی زدند و من در همان لحظه به یاد خوابی که در مشهد دیدم و تعبیرش این بود که بزودی از تو امتحان بزرگی گرفته می‌شود، افتادم و همین مسئله باعث شد تا بتوانم سختی‌های این راه را تحمل کنم.

تمام این خاطرات را در کتاب «خوشه‌های خاطره» نوشته‌ام.

راوی: آزاده سرافراز دکتر قاسم جعفری

منبع: خبرگزاری دانشجو

#مأموریت-در-سی متری-عراقی‌ها!

🌸 قبل از عملیات فتح‌المبین من و تیموری برای گشت و شناسایی به منطقه‌ای که بعد از عملیات به «باغ اکبر جزی» معروف شد، رفتیم. خرازی و برادر حبیب‌اللهی هم همراه ما آمدند. مسئول گشت، تیموری بود. تا نزدیک دشمن رفتیم و راه را گم کردیم. خرازی گفت: «من این‌جا می‌مانم و شناسایی می‌کنم، شما به عقب برگردید.» تیموری از خرازی خواست که به عقب برگردد و به اصرار او همگی برگشتیم. صبح در دیدگاه متوجه شدیم که در ۳۰ متری عراقی‌ها بوده‌ایم. 🌸 خاطره‌ای از شهید مرتضی تیموری، بنیانگذار و نخستین فرمانده تخریب لشکر ۱۴ امام حسین و جانباز شهید فرمانده حاج حسین خرازی-راوی: رزمنده دلاور مرتضی علیخانی

#تفاوت-جبهه‌ی-کردستان....

🌸 جسد يك بسيجی را داخل بیمارستان آوردند. به سرش که دست زدم، انگار خالی بود. کومله‌ها مغزش را بیرون کشیده بودند و انگشتانش را شکسته و ناخن‌هایش را کشیده بودند. داخل جیبش يك تکه کاغذ پیدا کردم که روی آن نوشته بود: به جرم خیانت به خلق به سزای اعمالش رسید. شهید دیگری را آوردند که نامش هدایت بود. او در خاطراتش نوشته بود: در جنوب دشمن حمله می‌کند،

ما هم حمله می‌کنیم. ولی در جبهه‌ی کردستان فرق می‌کند و جنگ سخت‌تر است.
زیرا در جنوب با دشمن رو به رو هستیم اما در کردستان با خودی!

🌸 تخت‌های بیمارستان همیشه پرو خالی می‌شد. یکی از دکترها که هندی بود،
کومار نام داشت. من با اشاره، حرف‌های او را می‌فهمیدم، متخصص ارتوپد بود. او
از میان کل پرسنل مرا به عنوان یک نیروی امدادگر خبره، انتخاب کرده تا بالای سر
مجروحین بروم. یک روز صدای بالگرد را شنیدم که تعداد زیادی مجروح را با خود به
بیمارستان آورد. آن روز عراق پاتک زده بود و عده‌ی زیادی را مجروح کرده بود که
بیشترشان بسیجی بودند. در بین مجروحین عده‌ای به شهادت رسیدند...

راوی: اهتمام فاطمی

#خشم_مقدس

🌸 او آخر سال ۶۱، وقتی که از مأموریت موفقیت‌آمیز هوایی در شهر بغداد به کشور
بازمی‌گشت، مورد اصابت پدافند هوایی بعثیان کافر قرار گرفت که بعد از این حادثه
به کمک خلبان دستور داد با چتر نجات فرود آید و خود نیز با وجود آن‌که می‌توانست
این کار را انجام دهد، اما با دشواری و زحمت هواپیمایش را به سوی تأسیسات نفتی
العماره هدایت کرد تا تمام خصلتهای والای مردی را در یک خشم مقدس شعله‌ور
کند و جان پلید ابوسفیان‌ها را بسوزاند و از حرارتش عرق شرم بر جبین سوزان

خورشید بنشانند. خلبان شهید عباس دوران - یکی از تیزپروازان پایگاه هوایی نوژه - طایری در آن سوی مرزهای آسمان و مست از باده عاشورای ۶۱ هجری بود که همیشه می‌گفت: هیچ‌گاه اسیر دشمن نخواهم شد و از هواپیمای خود نهایت استفاده را در انهدام دشمن خواهم کرد... راوی: رزمنده دلاور علی نوروزیان نگین

#فرمانده_فدایی!!

🌸 پس از پایان عملیات جاده بانه - سردشت ، ناصر کاظمی مرا به عنوان مسئول عملیات بوکان معرفی کرد. در ابتدای کار بودم که دستور انجام عملیات در جاده بوکان - مهاباد به من واگذار شد. در ابتدای عملیات، دلهره زیادی داشتم. اولین کار فرماندهی من بود و می‌ترسیدم اشتباه کنم و بچه‌ها شهید شوند. برنامه ما در عملیات مذکور، انهدام ضدانقلاب و برگشتن به پایگاه بود. در اثنای عملیات، دیدم کاظمی از سنج آمده و در عملیات شرکت دارد. خدا می‌داند که چه قدر شجاعت داشت. با این‌که فرمانده ناحیه کردستان بود، ولی در کوچکترین عملیات هم شرکت می‌کرد، در تمام جلسات، با سلاح ۳ و حمایل بند پُر از خشاب بود. روزی آمد پیش من و گفت: «ناراحت نباش، من در کنارت هستم.»


🌸 در تمام مراحل عملیات با من بود و پس از انهدام ضدانقلاب، به نیروها اعلام کردیم که به عقب بیایند. از کاظمی خواستم که به بوکان برود و من بچه‌ها را عقب

بکشم. قبول نکرد و با اصرار گفت: «باید کالیبر ۵۰ آتش کنیم، تا بچه‌ها راحت عقب بیایند و تا همه بچه‌ها عقب نیایند، من این جا می‌مانم.» هر چه گفتم امکان دارد اسیر ضدانقلاب شوی، قبول نکرد و تا آخر ماند. آن روز درس بزرگی از این بزرگوار یاد گرفتم و آن «فدا شدن فرمانده برای نیروها» بود. 🌹 خاطره ای به یاد شهید ناصر کاظمی فرماندار پاپوه و مسئول سپاه پاسداران کردستان_منبع: سایت نوید شاهد

#مادری_که_نذر_کرد_تا_فرزندش_شهید_شود!!

🌸 ما خبر اسارت را نشنیدیم. ما تصویری را که داعش در شبکه‌های اجتماعی پخش کرده بود را دیدیم. به پادگان لشکر نجف اشرف رفتیم و پرسیدیم چه اتفاقی افتاده. اول نمی‌خواستند به ما بگویند و بعد که قانع شدند، ما مطمئن شدیم فرزندانمان در اسارت داعش است. از زمان رسیدن تصویر اسارت تا زمانی که خبر شهادت او را دادند، بدترین لحظات زندگی من بود. نگرانی داشتیم و مضطرب بودیم، وقتی همه می‌گفتند دعا کنید آزاد شود، ما دعا می‌کردیم شهید شود. هیچ پدر و مادری راضی به مرگ فرزندشان نیست، ولی ما....

🌸 ولی ما آن موقع راضی بودیم، به حدی که مادرش گوسفند نذر کرد بچه‌اش شهید شود. چون می‌دانستیم فرزندمان دیگر زنده بر نمی‌گردد. می‌دانستیم دارند او را شکنجه می‌کنند. تا آن موقعی که ساعت دو و نیم صبح خبر شهادت آمد. ناگهان

نالہ مادر و خواہرش بالا رفت، آرامش خاصی به من دست داد. دیگر مطمئن شدم محسن رفت، ولی از ته دل خوشحال شدم که آزاد شد، رها شد. بعد از آن که بحث شهادت پیش آمد و عظمتی که خداوند به ایشان داد اصلاً غمش را فراموش کردیم. ما او را به حضرت زهرا سپردیم و حتی نگران هم نشدیم.  خاطرہ ای از شهید محسن حججی-راوی: پدر بزرگوار شهید-منبع: خبرگزاری خبرآنلاین

#با_فاصله_ی_کتر_از_یک_سال....

 رفتم به معراج شهدا، شهدا را ترخیص کردم. برگشتنی در خیابان خاقانی، به ستاد خبری شهدا سر زدم. خدایامرز («شهید نصیری») پشت تلفن نشسته بود و کنارش آقای شمس و آقای غفوری. سه نفری در ستاد خبری کار می کردند. به تلفن جواب می دادند یا به سؤالات خانواده شهدا پاسخ می دادند. من رفتم بالا که جواز شهادت مفقودین را بگیرم. دیدم حاج آقای لیلابی آن جاست. من هم از قبل او را می شناختم. پسرش سید محمد سال پیش شهید شده بود. آمده بود سراغ سید جوادش را بگیرد. آقای لیلابی از نصیری پرسید: «بین بین شهدا، لیلابی هم هست؟» من پشت سر آقای لیلابی ایستاده بودم. نصیری که به من نگاه کرد، با اشاره سر به او فهماندم که بگو نه نیست! آقای نصیری هم کمی به لیست نگاه کرد و گفت: «نه حاج آقا! سید جواد حسینی هست، لیلابی نیست.»

🌸 آقای لیلابی گفت: «انا لله و انا اليه راجعون» تا این را گفتم، من جلو رفتم و گفتم: «حاج آقا بنشینید، آب و چایی برایتان بیاورند. خدا به شما صبر دهد. پیکر شهیدتان را آورده‌ایم در ستاد شهدا است. بعدازظهر یا هر وقت خواستید بیایید، خدمتتان هستیم.» بعدازظهر برای زیارت پیکر مطهر سید جواد به ستاد آمدند. با فاصله‌ی کمتر از یک سال برای وداع با دومین فرزندشان. حاج آقا با قلبی محزون اما ظاهری استوار آمده بود. حاج خانوم حال عجیبی داشت.... 🌸 خاطره ای به یاد برادران شهید معزز سید محمد و سید جواد حسینی لیلابی و شهید معزز نصیری راوی: آقای ابوالفضل جدیدی مسئول ستاد شهدای تبریز در دوران دفاع مقدس

#تفریح_با_درد_اسرا!!

🌸 باید سرهایمان را می‌تراشیدیم تا دچار شپش نشویم. باید سرمان را تیغ می‌انداختیم، هر دوازده نفر با یک تیغ! تازه یاد گرفته بودیم تیغ‌هایی را که کند می‌شد با سنگ تیزشان کنیم. غذا بد و بیشتر مسموم بود! بیشتر بچه‌ها دچار اسهال شده بودند. از ساعت چهار بعدازظهر نیز باید در آسایشگاه می‌ماندیم و اجازه خروج به ما داده نمی‌شد. ۱۷۰۰ اسیر در ۱۴ آسایشگاه حضور داشتند. هر روز ساعت چهار بعدازظهر یک قوطی ۱۷ کیلویی برای....

🌸 برای قضای حاجت داخل هر آسایشگاه می‌آوردند! هر روز یک مشکل و بیماری بروز می‌کرد. روزی دندان درد شدیدی سراغم آمد. چاره‌ای جز کشیدن آن نبود. افسر عراقی از این فرصت نیز برای تفریح استفاده کرد و دندان سالم مرا کشید تا لحظاتی را خوش بگذرانند. من از ترس، تا یک ماه برای کشیدن دندان خرابم حاضر نشدم به درمانگاه مراجعه کنم. نمی‌توانستم غذا بخورم و وزنم بسیار کم شده بود...

راوی: آزاده سرافراز علی فلاح سراجاری

#آن_صدا_خاموش_شد.

🌸 قاسم میرحسینی، بزرگ لشکر ۴۱ ثارالله بود که واقعاً من امروز در هر مأموریتی جای خالی او را می‌بینم. شهید میرحسینی در بعد خودش در تمام صحنه جنگ تک بود. در مورد شهید میرحسینی هرچه بگویم احساس می‌کنم اصلاً نمی‌توانم حق او را ادا کنم. خیلی روح بزرگی داشت. یک مالک اشتر به تمام معنا بود. من نمی‌دانم مالک هم توی صحنه سخت محاصره جنگ مثل شهید میرحسینی بوده یا نبوده. شهید میرحسینی فرمانده‌ای بود که همه ابعاد یک فرمانده اسلامی را با تعاریف اصیل آقا امیرالمومنین(ع) دارا بود. با معنویت‌ترین شخصیت لشکر ثارالله بود. صدای دل‌نشین آوای قرآن شهید میرحسینی را هر کس می‌شنید از خود بی‌خود می‌شد. خداوند این توفیق را به من داد که تقریباً از عملیات والفجر یک تا این اواخر

که خیلی هم بود در خدمت ایشان باشم. من واقعاً این را می‌گویم که در میان شهدای جنگ تحمیلی دوستان بسیاری داشتم ولی در عملیات مختلف هیچ‌کس را مانند ایشان ندیدم.

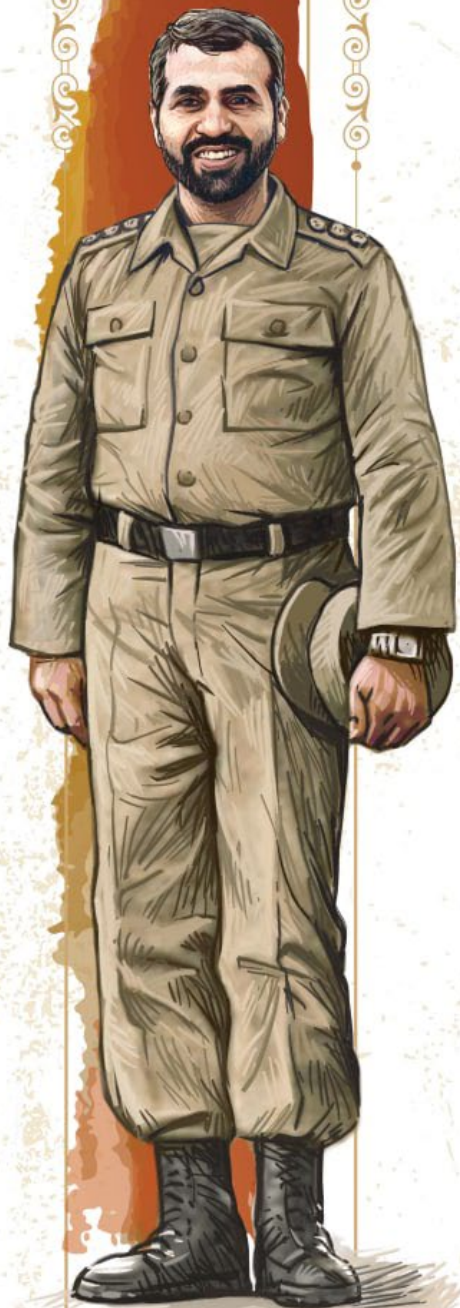
🌸 در عملیات کربلای ۴، بچه‌ها خیلی نگران ایشان بودند. هیچ عملیاتی شهید میرحسینی بدون زخم از صحنه خارج نشد. از تمام عملیات زخمی بر بدن داشت. به بچه‌ها گفته بود توی عملیات کربلای ۴ نترسید که من شهید نمی‌شوم. قبل از عملیات کربلای ۵ شبی داخل سنگر نشسته بودیم و باهم صحبت می‌کردیم.

🌸 گفت: تیر به این جای من خواهد خورد؛ و انگشتش را روی پیشانی‌اش گذاشت و همین‌طور هم شد؛ و بی‌سیم‌های لشکر ثارالله تا پایان جنگ دیگر صدای دل‌نشین و ارزشمند و پرمعرفت میرحسینی را نشنیدند. آن صدایی که برای همه بچه‌ها چه کرمانی، چه رفسنجانی، چه زرنندی، چه سیرجانی، چه هرمزگانی و چه بلوچستانی امیدبخش بود. دل‌نواز بود و دوست‌داشتنی. آن صدا خاموش شد.

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید حاج قاسم میرحسینی

راوی: سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی

منبع: خبرگزاری فارس



روی جنین

میانمیدانم آرزوست...

زیر شیشه میز ش یک کاغذ بود که رویش نوشته بود: «این میز نمی ماند: اگر می ماند، هرگز به دست من و شما نمی رسید.» می گفت این نوشته همیشه باید جلوی چشم من باشد، تا حواسم رو جمع کنم و امانتدار خوبی باشم.

شهید سید موسی نامجو _ وزیر دفاع



کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#شهدایی_که_به_واسطه_بوی_حرم_رخ_نشان دادند!

چندین سال پیش در محدوده‌ای بین کوشک و شلمچه کار می‌کردیم. هرچه گشتیم تا ۹ ماه شهید پیدا نشد. مدام تیم‌های جستجو به من فشار می‌آوردند که این جا شهید نیست و می‌گفتند که آقای باقرزاده شما ما را سرکار گذاشته‌اید. ولی من همچنان اصرار داشتم که در آن محدوده شهید وجود دارد و باید تفحص کرد. بعد از مدتی روحیه من هم ضعیف شد تا این‌که چند گروه از خانواده‌های شهدا با یک گروه تلویزیونی به پلائیه آمدند تا برنامه‌ای به نام «سرور سبز» را اجرا کنند.

در آن روز نیز ما یک پرچم از حرم امام رضا(ع) را از آستان مقدس رضوی گرفته بودیم تا بر روی گنبد حسینی پلائیه نصب کنیم. همین‌که رایحه پرچم گنبد امام رئوف در فضا پیچید، پشت بی‌سیم به من اعلام کردند که ۸ شهید به ترتیب پیدا شده‌اند و به محض این‌که شهدا را آوردند من دستور دادم استخوان‌های این عزیزان را درون همین پارچه بپیچند؛ چرا که شهدا به واسطه بوی حرم امام رضا(ع) خود را به ما نشان داده بودند.

راوی: سردار سید محمد باقرزاده

فرمانده کمیته جستجوی مفقودین ستاد کل نیروهای مسلح

#شکنجه‌ی_کوه!!

🌸 خواندن قرآن در اردوگاه ممنوع بود، آن هم در شرایطی که تنها مونس و آرام بخش ما در آن دنیای ظلمانی قرآن بود. در یکی از شب‌های زمستان حدود ساعت هشت، یکی از اسرا به نام مهدی، درحالی‌که پتویی بر روی سرش کشیده بود، با خواندن قرآن با خدا راز و نیاز می‌کرد. نگهبان آسایشگاه ناگهان در را باز کرد و با شنیدن صدای قرآن و مشاهده او، با مشت و لگد به جانش افتاد و از این‌که امشب مجرمی را برای معرفی به افسر اردوگاه پیدا کرده است خوشحال هم بود. مهدی را بیرون بردند و در محوطه اردوگاه تمام لباس‌هایش را از تنش درآوردند.

🌸 سوز سرمای زمستان به حدی بود که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد ولی نگهبانان که بویی از انسانیت و رحم و شفقت نبرده بودند، یک سطل آب سرد بر روی او ریختند و سپس بدن نحیف و رنجورش را زیر ضربات سنگین کابل گرفتند و آن قدر او را زدند که خسته شدند و عرق از سر و صورت شان سرازیر شد اما باز هم او را رها نکردند. ما از دور شاهد این صحنه‌های فجیع و دلخراش بودیم و دیدیم که او چون کوهی استوار در برابر ضربات آنان پایداری کرد و در واقع حسرت یک آه را نیز بر دلشان نشانده.

راوی: آزاده سرافراز حسن نادری_منبع: خبرگزاری ایسنا

#ریای-بی‌ریا!؟

🌸 محمد پاشو! پاشو چقدر می‌خوابی؟ - چته نصفه شبی؟ بذار بخوابم. - پاشو، من دارم نماز شب می‌خونم؛ کسی نیست نگاه کنه. هر شب به ترفندی برای نماز شب بیدارمان می‌کرد. عادتمان شده بود... مردانِ بی‌ریا

#امانتی-در-فردای-قیامت!

🌸 می‌خواستیم توی عملیات کربلای ۱۰ شرکت کنیم. علی اکبر رو دیدم که داشت به بچه‌ها می‌گفت: با وضو باشید! هر لحظه مرگ در کمینه... قبل از عملیات اومد تدارکات و گفت: یه پیراهن می‌خواهم. امانت می‌برم و بعد از عملیات پس می‌دم.

🌸 چند ساعت بعد دیدم پیراهن رو برگردوند! گفت: من توی این عملیات شهید می‌شم، اگه این امانت رو پس ندم و از دنیا برم، فردای قیامت چیکار کنم؟ پیراهن رو تحویل داد و رفت. همونطور که می‌گفت توی همون عملیاتم شهید شد...


🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز علی اکبر پرک

#او-می‌دانست!!

🌸 من خانه مادرم بودم که محمد زنگ زده بود منزل همسایه. مادرم البته نمی‌دانست من هم آن‌جا هستم. وقتی همسایه‌مان مادرم را صدا زد و من را دید

گفت: چه خوب این جایی شوهرت زنگ زده. با مادرم دوییدیم. وقتی گوشی را گرفتم محمد با خوشحالی و تعجب گفت: تویی؟! چه خوب شد هستی و باهات حرف زدم. رفتی دکتر؟ گفتم: آره. هنوز از بچه دار شدنمان مطمئن نبود. گفت: مبارکت باشه! گفتم: چرا مبارک من؟ گفت: چون من نمی بینمش. خودت باید بزرگش کنی. گفتم: این جای دلداری دادنته؟ عوض این که یک خانم باردار رو دلداری بدی این طوری می زنی توی ذوقم؟! گفت: ناراحت نشو این واقعیه. منم گفتم: هر چی خدا بخواد. گفت: خدا همینو می خواد. تو هم بی قراری نکن. این تلفن، آخرین صحبت ما با هم بود و فردایش در طلائی شهید شد....  خاطره ای به یاد شهید معزز سید محمد اینانلو، فرمانده گردان سلمان لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

#راز-اربعین

 شهید مهدی خندان گفت: «حاجی جون! سه روز دیگه عملیات، من هم راهی عملیات هستم و توی همین عملیات شهید می شم.» گفتم: «مهدی جان! برادر من! آخه این چه حرفیه که می زنی، از کجا می دونی عملیات می شه؟ اصلاً از کجا می دونی شهید می شی؟» گفت: حاج آقا! بالاتر از این ها رو به تو بگم؟! سه روز دیگه عملیات می شه، می رم عملیات و ۷۲ ساعت دیگه، گلوله ای به قلب من می خوره و شهید می شم.»

🌸 اتفاقاً سه روز بعد، عملیات تصویب شد و رفتیم عملیات. چیزی نمانده بود به قله، ۷ نفر بیشتر نبودیم. مهدی دست انداخت در سیم خاردارهای حلقوی. زور زد و از هم بازشان کرد. زیر نور ماه دیدم که تیغ‌های فلزی از طرف دیگر دستش بیرون زده بود و خون شرشر می‌ریخت. ناگهان گلوله‌ای به سینه‌اش خورد و با دست‌های باز، از پشت روی سیم‌های خاردار افتاد.

🌸 از نفر کناریم، ساعت را پرسیدم. گفت: «یازده و ربع». یعنی دقیقاً ۷۲ ساعت از پیشگویی مهدی گذشته بود. به اجبار برگشتیم ولی هر روز کارم این بود که از بچه‌های دیده‌بان بپرسم: «چه خبر؟» و آن‌ها بگویند: «هیچی هنوز آن بالاست.» مادر شهید خندان می‌گفت: روز تولدش اربعین بود. هنگامی که در پاییز ۱۳۶۲ خبر شهادت او را به ما دادند، اربعین بود. وقتی هم که بعد از ۱۰ سال بقایای پیکرش را برایمان آوردند، باز هم اربعین بود... 🌸 خاطره از شهید معزز مهدی خندان

#جنگ_بی_سیم_ها...!!

🌸 در عملیات کربلای ۵، وضعیت گردان از نظر شهید و مجروح، بسیار بد بود. از کل گردان تنها ۳۵ نفر باقی مانده، که آن‌ها هم زمین‌گیر شده بودند. «حاج مهدی طیار» به فکر استفاده از جنگ بی‌سیم افتاد....

🌸 به این منظور تمام بی‌سیم‌های موجود در گردان به کار افتادند و مکالمه‌ای فرمایشی شروع شد: برادر سریع بیا این محور، ما باید این جا را نگه داریم و از طرف دیگر شنیده می‌شد: برادر مجید و نیروهایش رسیدند و آن یکی ادامه می‌داد: برای ما هم نیروی کمکی رسید و همزمان چند آر.پی.جی زن که در طول خط مستقر بودند، شروع به شلیک آر.پی.جی می‌کردند.... دشمن که در حال شنود کانال‌های مختلف بی‌سیم بود، به گمان این‌که واقعاً ما از نظر نیرو و مهمات پشتیبانی شده‌ایم، از حمله‌نهایی منصرف شد و به این طریق، توانستیم خط را نگه داریم...

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

#کریم_بقره_مفت‌خور!

🌸 یکی از نگهبانان عراقی بهنام کریم، فردی قوی هیکل بود که چون بهره‌هوشی پایینی داشت و آزادگان از او نفرت داشتند، به «کریم بقره» معروف شده بود. کریم بقره فردی به اصطلاح مفت‌خور بود که هر وقت سفره غذای اسرای ایرانی پهن بود، بدون کسب اجازه، از خوراکی‌های اسرای ایرانی برمی‌داشت و می‌خورد.

🌸 به اتفاق سایر اسرا تصمیم گرفتیم که برای همیشه از شر او راحت شویم. بنابراین با افزودن مقداری مایع شوینده به ماست و آب و نمک، دوغ مخصوصی

تهیه کردیم. کریم بقره با شنیدن خبر وجود دوغ در آسایشگاه اسرا، با آن هیکل بزرگش مثل قرقی خودش را به آسایشگاه ما رساند و دوغ خنک را در دست اسرای ایرانی مشاهده کرد. از پارچ يك لیوان دوغ برای خودش ریخت و خورد. خواست لیوان دوم را بخورد که....

🌸 خواست لیوان دوم را بخورد که اسرا ممانعت کردند و گفتند باید دوغ را برای بقیه اسرا نگه داشت. کریم بقره اصرار کرد و گفت که من با این هیکل که مثل گاو هستم، يك لیوان دوغ برایم کم است.

القصة ترفند اسرای ایرانی با این اصرارهای کریم بقره مؤثر واقع شد و مسئول آسایشگاه اسرا يك پارچ کامل از دوغ مخلوط با مایع شوینده در اختیار وی گذاشت.

🌸 کریم بقره پارچ دوغ را سر کشید و دوباره اصرار کرده و پارچ بعدی را هم سرکشید!؟

دقایقی از این نوشیدن‌ها نگذشته بود که مایع شوینده کار خودش را کرد و چنان کریم بقره را به سمت دستشویی روانه کرد (همانند دونده‌های دوی صد متر) که تا مدت‌ها دیگر خبری از این مفت خوری او نبود.

راوی: امیر سرتیپ دوم آزاده جانباز حسین یاسینی - منبع: خبرگزاری ایرنا



مردی به چنین میانمیدانم از دوست...

مردم بندر انزلی از رهبری خواسته بودند دستور بدهند تا
برایشان یک پل بسازند.
رهبر در دیدار وزیر راه، موضوع را مطرح کردند. وزیر هم
گفت سه ساله پل را می سازیم. رهبری اما گفته بودند دو ساله
بسازید تا مردم کمتر سختی بکشند.
در خانه، گفته بود: حضرت آقا گفته اند دو ساله پل را بسازیم،
اما من آن قدر تلاش می کنم تا یک ساله بسازیمش که شرمنده
نباشیم.

شهید رحمان دادمان _ وزیر راه و ترابری



کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#رقص-روی-مین!!

🌸 ساعات اول عملیات کربلای ۵ بود. افراد گروه تخریب مین‌های زیر آب را خنثی می‌کردند. عراق قبل از پر آب کردن کانال، میدان مین وسیعی آن‌جا کار گذاشته بود. وجود آب مانع کار گروه تخریب بود. یک‌باره یکی از جوانان خود را به روی مین‌ها انداخت و با از دست دادن یک پا، معبری را باز کرد.

🌸 سپس با تلاش بسیار خود را کنار کشید تا خط‌شکنان از معبر باز شده عبور کنند. یکی دیگر از نیروها در کنارش نشست و پرسید: «کمک می‌خواهی؟» بسیجی آرام پاسخ داد: «شما که تا این‌جا آمدید، حیف است که ادامه ندهید بروید و خط را بشکنید.» پسرک آرام عبور خط‌شکنان را می‌نگریست....

📖 کتاب "شب‌های قدر کربلای ۵"

#افطاری-سه-رزمنده-در-رستوران-بالای‌شهر

🌸 بعد از ظهر یکی از روزهای گرم اردیبهشت ۱۳۶۶، "مسعود ده‌نمکی" آمد تا با هم به ملاقات "محسن شیرازی" در بیمارستان سجاد در میدان فاطمی برویم. محسن در عملیات کربلای هشت شدیداً مجروح شده بود و دست‌هایش توان حرکت نداشتند. من، سیامک و مسعود، به بیمارستان رفتیم و ساعتی را پهلوی محسن

ماندیم که نزدیک افطار شد. باز دوباره شیرین کاری مسعود گل کرد؛ او که ظاهراً تازه حقوق ماهانه بسیجش را گرفته بود، گیر داد که افطاری برویم بیرون. با وجود مخالفت‌های دکتر و پرستارها، هرطور که بود، برای یکی دو ساعت مرخصی محسن را گرفتیم و سوار بر تاکسی، به پیشنهاد مسعود، به طرف پارک ملت رفتیم.

🌸 مسعود گیر داد که باید افطاری را در بهترین رستوران بخوریم. بالاچاره مقابل پارک ملت، وارد رستورانی شدیم که تازه برای افطار باز کرده بود. تیپ حزب‌اللهی ما و قیافه لت و پار محسن در لباس بیمارستان که روی شانه‌هاش آویزان بود و کیسه سرمی که در دست داشت، باعث شد تا همه نگاه‌ها به طرف ما برگردد. من از خجالت آب شدم، ولی مسعود گفت: مگه چیه؟ مملکت مال ما هم هست. مگه ما دل نداریم که این جاها غذا بخوریم؟ گارسون که آمد، با تته‌پته خواست بفهماند که قیمت غذاهای این جا بالاست که مسعود، بی خیال دست گذاشت روی منو و برای همه‌مان غذا انتخاب کرد. من سرم را انداخته بودم پایین و غذایم را می‌خوردم. محسن هم بدتر از من.

🌸 سیامک گفت: مسعود، چرا اون دخترا این جورى نگاه‌مون می‌کنند؟ مگه تا حالا آدم حسابی ندیدن؟ چند میز آن طرف‌تر، چند دختر جوان با ظاهری که از نظر ما بسیار زشت و ناشایست می‌آمد، نشسته بودند که دست از غذا کشیده و همه حواس‌شان

به ما بود. با نگاه تند سیامک، روسری‌شان را کمی جلو کشیدند، ولی چشم از ما برنمی‌داشتند. ساعتی بعد که غذا خوردیم، بلند شدیم تا برویم. مسعود که رفت دم میز حساب کند، خنده‌اش گرفت. جلو که رفتم تا ببینم چی شده، گفت: این آقا پول غذا رو نمی‌گیره. با تعجب پرسیدم: چرا؟ که صاحب رستوران گفت: پول میز شما رو اون خانم‌ها حساب کرده‌اند. نگاهی به آن‌جا انداختم که جای‌شان خالی بود و رفته بودند... راوی: حمید داوودآبادی

#بدون_حضور_خارجی‌ها!!!

🌸 در پایگاه بوشهر، هواپیمایی بود که قبل از انقلاب موقع فرود آسیب دیده بود و یک گوشه افتاده بود. بچه‌های نیروی هوایی آستین‌هایشان را بالا زدند و بعد از دو هفته تلاش، درست روز ۳۱ شهریور درستش کردند. سازندگان هواپیما از فرماندهان پایگاه اجازه پرواز گرفته بودند که هواپیما را از روی زمین بلند کنند، ببینند پرواز می‌کند یا نه. چون....

🌸 چون تا قبل از آن، خارجی‌ها باید هواپیماها را تعمیر می‌کردند. تعمیرات هواپیماها به دست خود ایرانی‌ها انجام نمی‌شد. هرطور بود بچه‌ها مجوز پرواز آزمایشی گرفتند و هواپیمای تعمیر شده را از روی زمین بلند کردند. درست همان لحظه‌ای که هواپیما از باند بلند شده بود، هواپیماهای عراقی سر رسیده بودند.

بوشهر جزو پایگاه‌هایی بود که کار عملیاتی نداشت. چون فرمانده‌اش خوابیده بود. تازه انقلاب شده بود و همه شور سازندگی داشتند....راوی: رزمنده دلاور جواد

شریفی راد-  کتاب "حرفه ای"، مرتضی قاضی

#جمع_فرماندهان_و_توسل_به_فرماندهی_اصلی....

زمانی که عملیات خرمشهر گره خورد و دشمن مقاومت می‌کرد، همه ناراحت بودند. در قرارگاه جلسه‌ای بود، برادر محسن، برادر رحیم، برادر رشید، برادر باقری، شهید خرازی، احمد متوسلیان، برادر همت، برادر اسدی همه فرماندهان جمع شدند، جا نبود. بعد از جلسه یک دعای توسل خواندند. همه گریه می‌کردند. از خدا می‌خواستند که اسلام پیروز شود.

حسن باقری در دعای توسل به فاطمه زهرا(س) متوسل می‌شدند، او با گریه و از ته دل می‌گفت: خدایا اگر فردا خانواده‌های شهدا جلوی مرا بگیرند و بگویند بچه‌های ما شهید شدند و خرمشهر را آزاد نکردید، چکارکنم؟ خدایا به ما نصرت بده، خدایا به خاطر خون شهدا ما را کمک کن، همه منقلب شده بودند و گریه می‌کردند. فردایش محاصره خرمشهر کامل شد و آن فتح عظیم به وقوع پیوست.

راوی: رزمنده دلاور علی افشاری- منبع: روزنامه ایران، شماره ۶۷۸۸

#اگر_سپاه_نبود_کشور_هم_نبود.

🌸 بچه‌های سپاه حدوداً تا یک سال هیچ حقوقی دریافت نمی‌کردند. بعد از این مدت هم قرار شد ماهی هزار تومان به آن‌ها بدهند، اما چنان جوی از معنویت، اخلاص و فداکاری برقرار بود که بچه‌ها یا خجالت می‌کشیدند پول بگیرند و یا حداکثر سعی می‌کردند هر قدر خرج می‌کردند بقیه هزار تومان را برگردانند. من یادم هست برادری به نام “شجاع” بود که بعداً هم شهید شد، او اول که پول نمی‌گرفت بعد هم که گرفت در آخر ماه هفتصد تومان آن را برگرداند و گفت من بیش از سیصد تومان خرج نداشته‌ام...راوی: عبدالله محمودزاده که مدتی عضو شورای فرماندهی سپاه پاسداران بود. 📖 کتاب تاریخ شفاهی تأسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

#اسیر_که_باشی_بیشتر_دلت_ستاره_می_خواهد....

🌸 توی آسایشگاه همیشه روز بود. روز که روز بود، شب هم که مهتابی‌ها روشن بود. انگار شب از زمان حذف شده بود. آسمان شب را فقط از پشت پنجره می‌شد دید. کمی سیاهی که توی نوریک پارچه سیاه بود و ستاره‌ای نداشت. اسیر که باشی، بیشتر دلت ستاره می‌خواهد.... ماه رمضان که می‌شد، آن هم از وقتی که سحری دادن توی شب باب شد، ستاره و آسمان شب هم مهمان چشم‌هایمان شد. نمی‌دانی توی یک سال، یک ماه، ستاره بینی چه لذتی دارد؟!

🌸 از هر آسایشگاه ۱۴ نفر برای گرفتن غذا بیرون می‌رفتند. فاصله آشپزخانه تا آسایشگاه زیاد نبود اما این پروسه بیرون رفتن و برگشتن خودش ۳۰-۴۰ دقیقه طول می‌کشید. می‌رفتیم پشت در آشپزخانه می‌نشستیم تا آن‌ها که تو رفته‌اند، بیرون بیایند و این انتظار شیرین با ستاره‌ها و آسمان پر می‌شد. هر وقت هارونی توی گروهی بود که برای گرفتن سحری می‌رفتند، ۲۰ دقیقه‌ای به این مدت زمان بیرون ماندن اضافه می‌شد. آقای هارونی که از اطراف اصفهان است، توی آسایشگاه ما بود. با عراقی‌ها می‌گفت و می‌خندید. عربی را دست و پا شکسته و با مخلوطی از زبان فارسی حرف می‌زد. یک جوری که.... یک جوری که هم آن‌ها می‌فهمیدند و هم خودش، استعدادی داشت توی سرگرم کردن این سربازهای عراقی! و این گپ و گفت را تا جایی که می‌توانست طول می‌داد که بچه‌ها بیشتر بیرون بمانند و از شب، لذت بیشتری ببرند. نعمت حضورش در هر دسته‌ای که بود، به این ختم نمی‌شد. برای گرفتن سحری که بیرون می‌رفتیم نباید حرف می‌زدیم و سرباز عراقی اجازه نمی‌داد کسی حرف بزند. اما هارونی که بود، همه حرف می‌زدند؛ کسی هم ایراد نمی‌گرفت. ما یاد گرفته بودیم که از نعمت‌های کوچک و فرصت‌های کم چطور لذت ببریم، لذت‌های ماندگار....

راوی: آزاده محمدعلی رفاهت از اردوگاه موصل

#دست مصنوعی_که_بیشتر_از_دست واقعی_خدمت_کرد!!

🌸 سهمیه مکه برای شهید پیچک بود که آن را به علی (شهید موحد دانش) داد. ایشان وقتی می خواست عازم حج شود، همچنان از کار تبلیغات و کار برای اسلام غافل نبود. لذا با توجه به مصنوعی بودن دستش از این موضوع حداکثر استفاده را کرد و مقدار زیادی عکس و پوستر انقلابی را داخل آن جاسازی کرد، طوری که تا خود عربستان هیچ کس متوجه این قضیه نشده بود. آن جا که می رسند، در یکی از به اصطلاح کمپها که وارد می شود می بیند عکس «فهد» نصب شده است. با زیرکی آن عکس را می کند و عکسی را که همراه خود برده بود به جای آن نصب می کند. مأمورین سعودی که این قضیه را می بینند علیرضا را برای بازجویی می برند اما چیزی از وی نمی توانند پیدا کنند. عکس فهد را دوباره روی دیوار می زنند و می روند. برمی گردند و می بینند عکس فهد باز پایین آورده شده پوستر دیگری به جای آن نصب شده است. عصبانی می شوند که علیرضا این پوسترها را از کجا می آورد، باز هم متوجه دست مصنوعی علیرضا نمی شوند تا این که بالآخره رهایش می کنند. همین کار را مکرر ادامه می دهد. به دوستانش گفته بود: این دست مصنوعی ما بیشتر از دست واقعی در خدمت اسلام قرار گرفته است... شهید حاج علیرضا موحد دانش، فرمانده تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) و شهید غلامعلی پیچک

#کینه‌ای_که_صدام_نسبت_به_مردم_سردشت_به_دل_گرفت!

🌸 گذشته از کینه‌ای که صدام حسین نسبت به جمهوری اسلامی در دل دارد، عقده خاصی نسبت به مردم سردشت دارد. نقل است صدام حسین خاطره ناخوشایندی از شهرک ربط داشته و به هواپیماهای عراقی دستور داده است به هر شهری حمله کرده و نتوانستند بمب‌هایشان را آنجا بریزند، بمب‌ها را بیاورند و بر سر مردم سردشت خالی کنند! گویا در زمان شاه، صدام حسین به محل اسکان طرفداران ملامصطفی بارزانی (رهبری کردهای مبارز عراق که در زمان شاه نیروهایش در شهرک ربط سردشت اسکان یافته بود.) به شهرک ربط سفر می‌کند و می‌خواهد از آنجا بازدید کند. به محض ورودش کردهای آواره عراقی، صدام حسین را می‌شناسند و خبر ورودش به سرعت در بین آوارگان عراقی می‌پیچد. آن‌ها تجمع می‌کنند و با اعتراض دست به شورش می‌زنند. به طرف صدام حسین هجوم می‌برند و می‌خواهند دستگیرش کنند. ژاندارمری ربط مجبور می‌شود صدام را به داخل پاسگاه بکشاند و از او محافظت کند. مردم خشمگین جلو پاسگاه جمع شده و شعار می‌دهند و صدام را می‌خواهند. ژاندارمری که از پس مردم بر نمی‌آید به آن‌ها می‌گوید: «صدام رو تحویل‌تان می‌دیم، به شرطی که اجازه بدین اول این زن باردار رو از پاسگاه خارج کنیم و به بیمارستان برسانیم.»

🌸 مردم راضی شده و راه را باز کرده و آمبولانسی از پاسگاه خارج می‌شود و زن زائو را با خود می‌برد. مردم وارد پاسگاه می‌شوند و دنبال صدام می‌گردند. ولی از صدام حسین خبری نیست! تازه می‌فهمند کلاه سرشان رفته است. پاسگاه ربط مجبور شده بود ریش و سبیل صدام را بتراشد و چهره و اندامش را با آرایشی زنانه به شکل زنی حامله در آورده و با آمبولانس، از پاسگاه خارج کند تا نجاتش دهد. غائله می‌خواهد. ولی حقارت و رسوایی حادثه در ذهن صدام نقش بسته و کینه و نفرتی تمام نشدنی از مردم سردشت به دل گرفته بود...


راوی: آزاده و جانباز سرافراز امیر سعیدزاده

#زیر_بیست_ساله_ها_غوغا_کردند!!

🌸 وقتی برای آموزش لودر رفته بود، مربی آموزشی به او گفته بود که کوچک هستی و قدت کوتاه می‌باشد و پایت به پدال گاز و ترمز نمی‌رسد. اما شهید اصرار داشت که می‌تواند راننده دستگاه سنگین باشد و آموزش را دید. همچنان که مربی گفته بود واقعاً پای شهید محمدی به پدال گاز نمی‌رسید.


🌸 بلند می‌شد و سر پا رانندگی می‌کرد که به همین شکل در عملیات والفجر ۸ مجروح شد که همسنگر شهید، نادری او را ۲ کیلومتر به دوش کشید تا از آتش

سنگین و پُر حجم دشمن که پاتک زده بود به آمبولانس برساند، اما هنوز به آن

سمت رودخانه ارونند نرسیده بود که شهید شد... 

خاطره ای به یاد شهید ۱۷ ساله محمد جان محمدی لندی

#این طور_ شرمنده_ مرام_ پدرگونه_ و_ برادرانه اش_ شدم!

 مدت مأموریتم در کردستان رو به اتمام بود و داشتم خودم را آماده برگشتن

به تهران می‌کردم. وقتی علیرضا ناهیدی و دیگر مسئولین واحد ادوات از جریان

باخبر شدند، قضیه را با حاج احمد در میان گذاشتند. گفته بودند: این چند نفر که

در واحد خمپاره کار کرده و آموزش دیده‌اند، می‌خواهند تسویه کنند و بروند، شما

صحبتی با آن‌ها نکنید، شاید منصرف شوند تا کار واحد ادوات سپاه مریوان لنگ

نماند. در یکی از همان روزها، در منطقه “سروآباد” مشغول کار روی یکی از

خمپاره‌های روسی بودم که از دور، ماشین حاج احمد را دیدم. به سرعت به سمت

ما می‌آمد. فکر کردم حاج احمد آمده گشتی بزند و بگذرد. لحظه‌ای بعد، ماشینی

کنار مقرمان نگه داشت و حاج احمد با سرو رویی خاک‌آلود از ماشین پیاده شد و به

سمت واحد ما آمد. به سرعت جعبه مهماتی را که در زیر دستم بود، کنار گذاشتم و

به پیشواز رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی با همه بچه‌ها، رو به من کرد و گفت: برادر

برقی، بچه‌های همشهری شما این قدر بی معرفت نبودند که تا سه ماه‌شان تمام

شد بروند و پیش ما نمانند. خودم را به آن راه زدم و با خنده گفتم: جریان چیه؟ با لحن گلایه‌آمیز گفتم: شنیدم می‌خواهی از پیش ما بروی. سرم را پایین انداختم و گفتم: با اجازه شما.

🌸 هنوز سرم را بلند نکرده بودم که با قاطعیت تمام گفتم: تو خجالت نمی‌کشی؟ برای یک لحظه از این برخوردار او جا خوردم و با تعجب پرسیدم: برای چی؟ گفتم: از این که داری می‌روی. هرطور که بود می‌خواستم او را قانع کنم. گفتم: خب مدت مأموریت من تمام شده. به عنوان بسیجی سه ماهه آمده بودم و حالا که مدت مأموریت من تمام شده باید برگردم سر کلاس و درس. حاج احمد که به حرف‌هایم گوش داده بود به آرامی و با همان قاطعیت گفتم: با همه این حرف‌ها باید بمانید به شما نیاز هست. از این....

🌸 از این باید حاج احمد ترسیدم و با تعجب پرسیدم: چرا؟ به آرامی دستش را دراز کرد، شانهم را گرفت، محکم فشار داد و گفتم: چرا نداره برادر من؟ در این سه ماهه حداقل هزار گلوله خمپاره زدی. حالا قیمت هر گلوله دانه‌ای چند برای ما تمام می‌شود بماند. از این هزار تا هم کم کم نهد تا را به هدف نزدی. این قدر چپ و راست هدف زدی تا فوت و فن کار را یاد گرفتی. حالا خودت بگو و قضاوت کن تا یکی دیگر بیاید و بشود مثل تو. لاقلاً باید هزار تا گلوله خمپاره دیگر را حیف و میل کند.

🌸 ساکت شد و بعد ادامه داد: برادر جان به خاطر این‌ها هم که شده در جبهه بمان و خدمت کن. با این صحبت‌ها یک لحظه شرمنده مرام پدرگونه و برادرانه این فرمانده دلاور شدم و با خجالت گفتم: برادر احمد شما اجازه مرا از آموزش و پرورش ساوه بگیرید، من تا آخر در خدمت شما هستم. حرفم که تمام شد لبخندی زد و دستم را محکم در میان دستش فشرد و با خوشحالی گذشت.

🌸 خاطره ای به یاد سردار جاویدالاکثر حاج احمد متوسلیان

راوی: رزمنده دلاور عباس برقی_منبع: سایت مشرق نیوز

#فکر_جهادی!!

🌸 عملیات والفجر مقدماتی به پایان رسید و ما هم اکیپ ستادمان را برداشتیم و برگشتیم. شکر خدا از اکیپ ستاد هوراند هیچ زخمی و شهیدی نداشتیم. این باعث شد که رُعب رفتن به جنگ در منطقه هوراند شکسته شده و اعتماد مردم به جهاد سازندگی بیشتر شود. دو روز به عید مانده بود که نیروها را به خانه‌هایشان رساندم و خودم هم راه افتادم به سمت تبریز. برگشتنی در پمپ بنزین اهر توقف کردم تا بنزین بزنم. ماشین جلویی حرکت کرد و تا من خواستم بروم، زدند: برو عقب، برو عقب! نگو هنگام حرکت، پسر بچه‌ای آمده جلوی ماشین و من متوجه نشده‌ام و

رفته‌ام روی پایش. زود دنده عقب کردم و رساندیمش درمانگاه. من هم رفتم شهربانی اهر. در زیرزمین آن‌جا بازداشتگاه بود. چون دیدند من جهادی‌ام، یک سلول انفرادی بهم دادند که درش باز بود. یک شب آن‌جا مهمان بودم و به کسی هم چیزی نگفتم. تا صبح دنبال این بودم ببینم می‌توانم این‌جا یک اتاق خالی پیدا بکنم تا کمیته فرهنگی بازکنم و کتاب بیاورم تا کارکنان و بازداشتی‌ها بخوانند.

🌸 تا این‌که روحانی ستاد، حاج آقا صفرزاده که خبردار شده بود، آمد و پنج هزار تومان دادیم رضایت گرفتیم و آمدم بیرون. بعد هم برای عذرخواهی به خانه‌شان رفتم. دوباره راه افتادم به سمت تبریز. در راه به خودم می‌گفتم؛ آخر مرد حسابی آن‌جا هم به فکر جهادی! عوض این‌که به کسی زنگ بزنی که بیا و من را از این‌جا در بیاور، رفته‌ای در زندان، کمیته فرهنگی باز می‌کنی. بالاخره دو ساعت مانده به تحویل سال به خانه رسیدم... راوی: رزمنده دل‌آور حسین مردانلو

#قرآنی_که_جایش_روی_زمین_نبود!؟

🌸 هم‌زمان با مذاکره‌ای که در رابطه با گرفتن قرآن با فرماندهی عراقی‌ها داشتیم، وی خطاب به اسرا گفت: مگر شما سواد خواندن قرآن را دارید؟ از آن‌جا که در جمع ما یک نفر حضور داشت که قرآن را با صوت تلاوت می‌کرد، یک آیه را قرائت کرد. فرمانده عراقی از صوت او خوشش آمد و یک جلد قرآن در اختیار اردوگاه اسرای

ایرانی گذاشت. تعداد کل اسرا در یک آسایشگاه به ۱۱۰ نفر می‌رسید ولی فقط یک جلد قرآن بیشتر نداشتیم و برای خواندن آن نیز لحظه شماری می‌کردیم. ۲۴ ساعت شبانه روز را باید بین تعداد نفرات اردوگاه تقسیم می‌کردیم که به هر کدام از ما ۵ یا ۳ دقیقه بیشتر زمان نمی‌رسید. کسانی هم بودند که از وقت سحر، افطار و خواب شب خود می‌زدند تا به قرائت قرآن بپردازند.

🌸 بیشتر اسرا در ماه مبارک رمضان وقت خود را به قرائت قرآن و یادگیری آیات اختصاص می‌دادند. در اردوگاه کسانی بودند که سواد خواندن قرآن را نداشتند اما بعد از گذراندن دوره‌های آموزشی می‌توانستند به خوبی قرآن را قرائت کنند...
خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

#انتقام_آن_دختر_پرستار!؟

🌸 در همان روزها (آستانه عملیات بیت المقدس) و در منطقه مشغول صرف ناهار بودیم که ناگهان یکی از بچه‌های تکاور نیروی دریایی ارتش با حالتی پریشان و آشفته وارد شد؛ خیلی بغض کرده بود و در نهایت نتوانست مانع گریه کردن خود شود. وقتی دلیل این حالت را از وی جویا شدیم؛ این تکاور که به سختی حرف می‌زد؛ گفت: همین الان از خرمشهر می‌آیم؛ ساعاتی قبل صحنه‌هایی دیدم که بسیار تکان دهنده و وحشتناک بود و برایم به کابوسی تبدیل شده است. تکاور در خصوص جزئیات

صحنه‌هایی که مشاهده کرده بود گفتم: در خرمشهر وقتی بعثی‌ها حمله کردند؛ من خود را درون یک تانکر خالی از آب پنهان نمودم.

🌸 تانکر هم به حدی گلوله خورده بود که سوراخ سوراخ شده بود وقتی از یکی از این سوراخ‌ها بیرون را نگاه می‌کردم؛ دیدم بعثی‌ها یک دختر پرستار را به اسارت در آورده‌اند. آن‌ها بعد از آزار و اذیت بسیار به این دختر معصوم؛ در نهایت تیر خلاصی به سر او زدند و دخترک پریز شد. در همین لحظه سرلشکر شهید عباس دوران بسیار متأثر و ناراحت شده بود؛ از جای برخاست و گفت: زود باشید بچه‌ها؛ الان موقعش است که یک ضربه حسابی به این نامردها بزنیم و حق آن دختر معصوم را بگیریم. وقتی با عباس به پرواز درآمدیم؛ نزدیکی‌های جزیره مینو چادرهای بعثی‌ها را مشاهده کردیم و....

🌸 و دیدیم که افسران‌شان روی صندلی نشسته بودند و سایر افراد آن‌ها به صورت چهار ردیفی ایستاده بودند و آشپزها مشغول دادن غذا به آن‌ها بودند. در این هنگام به اتفاق شهید دوران؛ آن‌ها را به رگبار مسلسل بستیم و درست مانند یک سفره ۱۰۰ متری که از فراز آسمان مشهود است؛ دیدیم که همه آن‌ها قلع و قمع و بر زمین پهن شدند؛ در این هنگام دیدم که دماغ هواپیمای شهید دوران چپ و راست می‌شود؛ احساس کردم که هواپیمای وی آسیب دیده اما موضوع این نبود بلکه

این هم‌رزم من چنان خشمگین و برآشفته شده بود که چپ و راست می‌رفت و بعضی‌ها را درو می‌کرد. در این هنگام شهید دوران فریاد می‌زد انتقام آن دخترپرستار را می‌گیرم. خاطره ای به یاد سرلشکر خلبان شهید عباس دوران، فرمانده عملیات پایگاه سوم شکاری [شهید نوژه] راوی: جانباز سرافراز امیر سرتیپ خلبان کیومرث حیدریان ملقب به عقاب زاگرس-منبع: پایگاه اطلاع‌رسانی ارتش

#اجرای-زنده-به-رزمنده‌ها-انگیزه-می‌داد.

🌸 جنگ تحمیلی که شروع شد همه هنرمندان، مردم، شاعران، نویسندگان و اهالی هنر، احساس وظیفه کردند و با همه وجود به میدان آمدند. سال ۵۹ هم، توفیق داشتیم خدمت امام خمینی (ره) برسیم و ایشان تأکید کردند به سرودهای انقلابی و حماسی، بیشتر بپردازید. این باعث شد هنرمندان تشویق شوند و بیشتر برای ساخت آثار هنری با مضمون دفاع مقدس تلاش کنند؛ چون یکی از ابزارهایی که می‌تواند مشوق رزمندگان و ملت باشد، ابزار هنر است. یکی از ابزارهای هنری هم، سرود حماسی است. در آن زمان، هنرمندان ما با همه توانشان وارد عرصه هنر دفاع مقدس شدند و....

🌸 و دیدیم چه کارهای ماندگار و به یادماندنی ساختند. دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰، یکی از درخشان‌ترین دوره‌های موسیقی حماسی ما بود. ما با همه وجودمان سعی

می‌کردیم در این راه کمک کنیم. حتی گهگاه توفیق پیدا می‌کردیم که با گروه‌های موسیقی به جبهه‌ها برویم و در کنار رزمنده‌ها، آهنگ‌های حماسی و دفاع مقدس را اجرا کنیم. آن‌ها وقتی می‌دیدند هنرمندی که در تلویزیون بود، الان در کنارشان است و برایشان سرودهای مقاومت و حماسی را زنده اجرا می‌کند خیلی انگیزه می‌گرفتند و این را در چهره‌شان می‌دیدیم...راوی: آقای محمد گلریز از خوانندگان موسیقی سنتی و پاپ ایران

#ساده‌زیستی_ پاسدارها_ به_ سبک_ دهه_ شصت

🌸 خاطر هست یکی از مسئولان امور حقوق پرسنل سپاه برایم تعریف می‌کرد که روزی به بانک رفتم و مقداری پول برای توزیع در بین پرسنل از بانک گرفتم، چند بسته پول بود. آن‌ها را داخل مجموعه آوردم و در یک اتاقی قرار دادم. پرسنل سپاه را پشت در به صف کردم و گفتم که آقایان از در وارد شوند و هر چه پول احتیاج دارند به عنوان حقوق از پول‌های روی میز بردارند و از در روبرویی خارج شوند.

🌸 افراد به نوبت این کار را کردند. وقتی صف افراد به اتمام رسید وارد اتاق شدم و خیلی تعجب کردم، چون هنوز از بسته اول مقدار زیادی پول روی میز باقی مانده بود و این نشان می‌داد که آنان حتی نه به اندازه نیاز بلکه به مراتب خیلی کمتر از آن از پول‌ها به عنوان حقوق برداشته بودند. این امر نهایت اخلاص و از خودگذشتگی

سپاهیان را می‌رساند...راوی: مرحوم آقای عباس دوزدوزانی از اعضای مؤسس

سپاه پاسداران-منبع: خبرگزاری مهر

#جان_زهرا_از_من_دل_بکن.

🌸 گرید (درجه) شیمیایی منوچهر هشت بود و تمام دوران جانبازی اش با ۷۸ ترکش کنار آمد. برای یک روز بیشتر مانند منوچهر زیارت عاشورا، حدیث کسری و.... می‌خواندم تا خدا را در رودر بایستی بگذارم و او یک روز بیشتر کنارم باشد. تمام ۱۰ سال جانبازی منوچهر شب‌ها نخواستیدم، می‌ترسیدم اکسیژن از دهانش بیفتد. روز آخر در بیمارستان با هر دم خون بالا می‌آورد، از چشمانش هم خون می‌آمد.

🌸 همیشه فکر می‌کردم من به منوچهر عاشق ترم، اما این طور نبود. روز آخر در بیمارستان گفت: فرشته از خدا شهادت سخت خواسته بودم، اما واقعاً خسته شدم. وقتی این را شنیدم، خیلی خجالت کشیدم. درد اصلی را او می‌کشید و من پُز می‌دادم که چون دوستش دارم می‌خواهم بماند. آخرین روز گفت: تو را جان زهرا از من دل بکن. همان موقع به خدا گفتم: خدایا راحتی و آرامش در دنیا روزی منوچهر نشد، آن را روزیش کن. 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شیمیایی، پاسدار شهید سید منوچهر مدق-راوی: خانم فرشته ملکی همسرگرمی شهید



روی جنین

میانمیرم از دست...

اخبار وزارت خانه از تلویزیون بخش می شد.
ولی عکس و فیلم وزیر یا نبود، یا خیلی کم دیده می شد.
می پرسیدیم: مگر شما در این مراسم نبودید که نشان تان نداد.
می گفت همان گوشه و کنار بودم؛ نیازی به دیده شدن من
نبود.

شهید محمود قندی _ وزیر پست و تلگراف و تلفن



کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#راز_انگشتر_یا_زهرا_در_دستان_آقامحسن!

🌸 بیرون از منزل بودم، در یکی از کانال‌هایی که عضو بودم تصویر را دیدم، باز کردم و دیدم که تصویر آقامحسن است، دستانم می‌لرزید، چون اسارتش من را شوکه کرد. حس کرده بودم که این سفر آخرش است، به او هم گفته بودم که؛ “حس می‌کنم دیگر بر نمی‌گردد”، بعد از آن تماس گرفتم که پدرم بیایند و گفتم که حال خوب نیست و بعد از آن، اسارت ایشان را به همه اطلاع دادیم.

🌸 می‌دانستم دیگر بر نمی‌گردد چون شهادت او هم ماجرا دارد، قبل از اینکه عازم سوریه شوند می‌گفتند: “دلم می‌خواهد نشانه‌ای همراهم باشد که اگر دشمن من را اسیر کرد دیگر من را رها نکند.” آقامحسن می‌گفت: “من نمی‌ترسم و در چشمان آن‌ها نگاه می‌کنم و می‌گویم که شیعه امام علی (ع) هستم.” به این نتیجه رسیدم که دُر نجف را برای او بخرم البته این دُر را هدیه گرفته بودم، آقا محسن گفت: “عبارت “یا زهرا” را روی آن حکاکی کنیم.” این کار را هم انجام دادم و آقامحسن انگشتر را دستش کرد و سپس راهی سوریه شد. وقتی همه می‌گفتند که؛ “دعا کنید برگردد.” من می‌گفتم: “غیرممکن است او می‌گوید که شیعه امیرالمؤمنین (ع) است.”

🌸 خاطره ای به یاد شهید بی‌سر مدافع حرم محسن حججی-راوی: خانم زهرا

عباسی همسر گرامی شهید

#شفا_یافتن_یک_شهید!!

🌸 دو سال بعد از ازدواجمان، سال ۱۳۴۶ سعید به دنیا آمد؛ در بیمارستانی نزدیک کاخ شاه، در چهار راه پهلوی (چهار راه امام خمینی فعلی). الآن اسم بیمارستان را خاطر نمیست؛ خصوصی و مال یک یهودی بود. قبل از تولد سعید رفته و آن جا را دیده بودم. پدر و مادر خانم هم قبل از تولد بچه رفته بودند آن جا را دیده و انتخاب کرده بودند. خیلی آرزو داشتم اسم پسر محمد باشد که نام پیامبر(ص) همه جا شنیده شود؛ اما حوری اسم سعید را دوست داشت. این شد که شناسنامه اش را به نام محمد گرفتیم اما سعید صدایش می کردیم.

🌸 سعید بچه سالمی بود. یادم نمی آید مریضی خاصی گرفته باشد جز یک بار. تازه چهار دست و پا راه افتاده بود که تب شدیدی کرد. صبح که داشتم می رفتم سرکار، به مادرش گفتم: «ببریدش درمانگاه شهر زیبا ببینید دکتر چی می گه.» ظهر که برگشتم، مادر سعید نسخه ای را نشانم داد و گفت دکتر خواسته این داروها را از بیرون تهیه کنیم تا بچه خوب شود. رمق از دست و پایم رفت، نمی دانستم باید چه کار کنم. پول نداشتم و نمی خواستم حوری بفهمد. کل پولم ۴-۵ تومن بود! آن زمان شهر زیبا داروخانه نداشت. باید با اتوبوس می رفتم سه راه تهران ویلا، رو به روی مسجد المهدی(عج).

🌸 بلیت اتوبوس سه ریال بود. چاره‌ای نبود، پیاده نمی‌توانستم تا آن‌جا بروم و برگردم. شش ریال دادم و دو تا بلیت اتوبوس گرفتم. به این امید که پول داروها کمتر از مقدار پول من شود. مسئول داروخانه نسخه را که آماده کرد، گفت: «هفت تومن و پنج زار می‌شه.» ماندم چه کار کنم؟ از پیشخوان فاصله گرفتم. تا وسط داروخانه آمدم. دوباره برگشتم. فکر کردم کتم را گرو بگذارم دارو را بگیرم. عزت نفسم اجازه این کار را نداد. از داروخانه زدم بیرون و جدی گفتم: «خدایا بچه رو تو دادی، بیماری رو هم تو دادی. من طاقت شرمندگی ندارم؛ برمی‌گردم خونه؛ یا بچه مرده باشه یا خوب شده باشه.» والله خیلی جدی گفتم، بدون هیچ تزلزلی.

🌸 سوار اتوبوس شدم و برگشتم. حوری در را که باز کرد، بدون سلام پرسید: «دواها رو گرفتی؟» چند ثانیه‌ای همین‌طوری حوری را نگاه کردم؛ بچه زنده است انگار. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «نه. اون‌جا گفتند نداریم؛ او‌مدم نهار بخورم و برم جای دیگه بگیرم.» چشمان حوری برق زد و گفت: «خوب شد نگرفتی. بچه تبش قطع شد و راه افتاد.» باورم نمی‌شد، ۲۰ دقیقه بیشتر طول نکشید که از سه راه تهران ویلا به شهر زیبا رسیدم. در همین فاصله‌ی کم، سعید تبش قطع شده و راه افتاده بود. بعد از آن هم یادم نمی‌آید بیماری سراغ سعید آمده باشد. شهید معزز سید محمد (سعید) امیری مقدم - کتاب "به شرط بهشت"

#انسان_فوق_بشر

🌸 باید از شهید امیرحسین شاهپسندی که در سن ۱۶ سالگی به اسارت در آمده بود یاد کنیم. او سه ساعت و نیم شکنجه شد. هزار کابل کف پاهایش به همراه اتوی داغ زده و کشیده شده بود که در نهایت یکی از پاهایش کاملاً سوخت و مدت‌ها گوشت اضافه می‌آورد. شاهپسندی ۶ ماه نمی‌توانست روی پای خود راه برود. در هنگام برش گوشت اضافه می‌گفت: چیدن این گوشت‌ها از شکنجه‌ها برایم بدتر است. همچنین مقاومتش به حدی بود که افسر عراقی وی را «فوق بشر» خطاب می‌کرد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز امیرحسین شاهپسندی-راوی: آزاده سرافراز محمدرضا حسنی سعدی

#لحظاتی_با_خردل_زرد_و_سیاه....

🌸 گردان فجر بهبهان در دی ماه سال ۱۳۶۵ آماده انجام عملیات بزرگ کربلای ۵ در منطقه شلمچه شد. پس از ورود نیروها به منطقه موردنظر و استقرار در مواضع مشخص شده، داوود دانایی طبق روال همیشه به سرکشی روزانه اقدام می‌کرد. صبح روز بیستم بهمن ماه ناگهان هواپیماهای عراقی در منطقه حاضر شده و شروع به بمباران می‌کنند. صدای انفجاری شنیده نمی‌شود، بوهای مشکوکی به مشام می‌رسد. داوود فریاد می‌زند: «شیمیایی»، «شیمیایی».....


🌸 همه ماسک زدند، داوود ناگهان به يك بسيجی برمی خورد که ماسک ندارد و سردرگم است. او فوراً ماسک خود را به آن رزمنده می دهد. داوود با چفیه ای که به صورتش بسته بود به بازدید از نیروها ادامه می دهد و در این میان او تنها محافظ خود - چفیه اش - را هم به دیگری می دهد. لحظاتی بعد او....

🌸 او.... دیگر توان راه رفتن ندارد.... چالاک نیست.... نفس کشیدن برایش سخت می شود.... خود را کنترل می کند که به زمین نیفتد ولی.... داوود به زمین می افتد.... زمین او را در آغوش خود می گیرد.... خدایا داوود افتاد.... حمزه بسیجیان بهبهان افتاد.... هنوز نفس می کشد اما خردل زرد و سیاه کار خود را کرده بود. همان مواد شیمیایی ساخت کشورهای به اصطلاح طرفدار حقوق بشر و دموکراسی، کار خود را کرده بود و داوود به دیدار حق می شتابد. همان راه و همان جایی که برایش لحظه شماری می کرد. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید داوود دانایی

#بترس-از-مین-والمری!

🌸 آن روز کنار تانکر آب نشسته بودم، آقا محمود غلامی را دیدم که داشت می رفت برای کار. برخاستم و رفتم طرفش، پس از سلام و عليك گفتم: آقا محمود این مین ها و خنثی کردنشان را به من یاد بده. خندید و گفت: می خواهی چکار؟ گفتم: بدرد می خوره، همیشه که تخریبچی با ما نیست، شاید موقعیتی پیش بیاید که لازم

باشد بدانم. گفت: باشه. از فردا ان شاءالله روزی يك ساعت برات کلاس می‌گذارم که یاد بگیری چه جوری بایستی کار کنی. گفتم: می‌بخشید آقا محمود، مین والمری را هم باید یاد بدی ها! جا خورد. مکثی کرد. خیلی دقیق و متعجب گفت: بترس از مین والمری، از والمری بترس که گنده گنده‌هاش را زمین زده، دین شعاری را زده زمین.... و رفت.... ساعتی بعد، خبر آمد که محمود غلامی و سعید شاهی بر اثر انفجار مین والمری به شهادت رسیده اند.

خاطره ای به یاد شهیدان معزز محمود غلامی و سعید شاهی 

#فرشته_نجات_اسرا

قمیشی که در آغاز عملیات کربلای ۴ به اسارت ارتش صدام درآمد و ۴ سال از عمر خود را در این وضعیت سپری کرد درباره یکی دیگر از پیرترین رزمندگان که در زمان اسارت با او آشنا شده تعریف می‌کند: «مهندس اسدالله خالدی شخصیت متفاوتی میان پیرمردهای اردوگاه داشت. ۵۵ ساله بود. مردی جا افتاده و آرام. او ۱۳ سال در آلمان زندگی کرده بود، به همین خاطر به زبان آلمانی مسلط بود. نمی‌دانم چطور شده بود که به جبهه آمده بود، چون شخصیتش این طوری نبود که کلاشنیکف دست بگیرد. او در رهبری اردوگاه همیشه مورد سؤال اسرا بود و خود به خود محور خیلی از حرکت و دادخواهی‌های بچه‌ها ایشان بود. اوایل تصور

می‌کردیم عراقی‌ها به احترام سنش کاری به کارش ندارند. اما به مرور متوجه شدیم که آن‌جا اصلاً از این خبرها نیست. آن‌ها دل نارحمی‌شان این قدری است که اگر بفهمند ایشان مورد رجوع بچه‌هاست ایشان را هم از کتک معاف نکنند. در آن ۴ سالی که من اسیر بودم، مهندس خالدی نقشش را حفظ کرد.

🌸 جز این‌که او تفسیر قرآن هم می‌دانست و در جمع‌های کوچک سعی می‌کرد کلاس قرآن برای ما بگذارد، همیشه نقش تعدیل‌کننده برای حرکت‌های شتاب زده بچه‌ها را داشت یا همیشه نقش تهییج‌کننده در مواقعی که نیاز بود تهییجی صورت بگیرد. یادم می‌آید یک‌بار وقتی یک افسر ارشد عراقی برای بازدید اردوگاه اسرا از بغداد آمد و مهندس خالدی متوجه شد که او آلمانی می‌داند با او به زبان آلمانی شروع به صحبت کرد طوری که نگهبان‌ها گیج و مبهوت مانده بودند که این‌ها چه دارند به هم می‌گویند.

🌸 چون همیشه بیان مشکلات اردوگاه خیلی برایمان سخت بود و وقتی عراقی‌ها می‌شنیدند ما با بازدیدکننده‌ها درباره مشکلات صحبت کردیم وقتی آن بازدیدکننده می‌رفت، نگهبان‌ها می‌آمدند و حسابمان را می‌رسیدند. آن روز او شروع کرد آلمانی با آن‌ها صحبت کردن و بیان مشکلاتی از این قبیل که صلیب سرخ اصلاً این‌جا نیامده است و.... خلاصه این‌که آقای مهندس در آن شرایطی که تقریباً

دسترسی به صلیب سرخ نبود و عراقی‌ها هر بلایی می‌خواستند سر بچه‌ها

می‌آوردند با بلد بودن زبان آلمانی خیلی به ما کمک کرد.»

راوی: آزاده سرافراز رحیم قمیشی- منبع: سایت ایران آنلاین

#عملیات_روانی_صدام_در_جنگ!

🌸 روز شنبه ۱۹ مهر ۱۳۶۵، نیروهای ایرانی در طرحی نو و عملیاتی غافلگیرانه، موفق شدند بیش از ۱۰۰ کیلومتر به داخل عمق خاک عراق نفوذ کنند و ضربه سنگینی بر رژیم بعثی صدام وارد آورند. رزمندگان اسلام در این عملیات چریکی بی‌سابقه که ارتش عراق به هیچ وجه انتظار چنین نفوذ و ضربه‌ای را نداشت، موفق شدند پادگان ارتش، مراکز حزب بعث و پالایشگاه نفت کرکوک عراق را از فاصله نزدیک گلوله باران کنند.

🌸 گذشته از وارد آمدن تلفات بر ارتش عراق، به آتش کشیدن پالایشگاه نفت بود که به دنبال آن لوله‌هایی که نفت را از طریق ترکیه به خارج صادر می‌کرد، بسته شد. جمهوری اسلامی ایران با تبلیغات بسیار بر روی این عملیات مهم و بزرگ، اعلام کرد که صادرات نفت عراق از ترکیه مسدود شده و به این وسیله ضربه سنگین و غیرقابل جبرانی بر دولت بعث وارد آمد و از امروز عراق در سیستم توزیع سوخت با مشکل بزرگی مواجه خواهد شد. صدام حسین، برای مقابله با تبعات این عملیات و

بی‌اهمیت نشان دادن ضربه وارده، بلافاصله دست به عملیات روانی مهمی برای حفظ روحیه مردم و ارتش زد. صدام اعلام کرد: “به مدت ۳ روز، نفت و بنزین برای مردم عراق رایگان توزیع خواهد شد!” و با این کار هم با ضربه نظامی و جنگ تبلیغاتی ایران مقابله کرد، هم از ایجاد هرگونه نارضایتی و احتمالاً اعتراض مردمی جلوگیری کرد...راوی: رزمنده حمید داودآبادی

#لحظاتی_که_در_لنز_دوربین_ثبت_نشد!

🌸 خیلی از لحظات و سوژه‌ها را نمی‌توانستم از لنز دوربین به تصویر بکشم یا به ثبت برسانم. حکایت یک رزمنده ۱۴ ساله از این دست لحظات بود. نوجوانی که تنها ۱۴ سال داشت. در حاج‌عمران با او ملاقات کردم. وقتی اسلحه‌اش را به دست می‌گرفت تنها پنج سانت از خودش کوتاه‌تر بود. نزدیکش شدم و از او پرسیدم: عزیزم با من صحبت می‌کنی؟ برای چه به جبهه آمدی؟ تشک نرم و گرم را و مدرسه‌ات را رها کردی و به جبهه آمدی؟ تو الان باید در مدرسه باشی، باید در کنار خانواده‌ات باشی. برو درس بخوان تا دکتر یا مهندس شوی، اما آن نوجوان معصوم و دوست داشتنی در پاسخ همه این صحبت‌ها گفت: این همه خلبان، مهندس، همه کار و زندگی‌شان را رها کرده‌اند و به خاطر وطن به این‌جا آمده‌اند. اول باید وطنم در امان باشد تا من بتوانم ادامه تحصیل بدهم. من این‌طور تصمیم

گرفتم. من قاچاقی به جبهه آمده‌ام. بدون رضایت پدر و مادرم. من آمده‌ام وقتی برادرهای بزرگ‌ترم با دشمن می‌جنگند من در پشت جبهه به آن‌ها کمک کنم تا جیبی از خاک کشورم به یغما نرود.

🌸 یا آن شبی که پیش عمو حسن بودم متوجه حال و هوای غریب دو رزمنده شدم. حمزه و محمد که ۱۶ سال داشتند. من آن شب از صدای سوزناک قرآن محمد از خواب بیدار شدم و هر کاری کردم دیگر خوابم نبرد. بلند شدم و به دنبال صدا آرام آرام رفتم. دوربین را با خودم نبردم می‌دانستم که اجازه ثبت با لنز دوربین را نمی‌دهند. جلوتر رفتم. قبری کنده بودند و داخل قبر رفته و مشغول خواندن قرآن بودند. دیدن این صحنه برایم عجیب بود. فردا این ماجرا را برای عمو حسن تعریف کردم. عمو گفت: تو رو خدا به رویشان نیاور. متوجه شوند دلخور می‌شوند. من خودم یک بار به حمزه گفتم حمزه جان تو که ۱۶ سال داری و بهشتی هستی. این جا هم شهید نشوی هر جا باشی و بمیری، شهیدی. او با من یک هفته قهر کرد. گفت: چرا اسرار من را متوجه شدی و.... واقعاً حال و روزشان عجیب بود. انتخاب معنوی‌شان در آن سنین جای بسی تحسین دارد. آن قدر که توانستند از وطن دفاع کنند و یک وجب از خاک ایران را به دشمن ندهند...

راوی: عکاس دوران دفاع مقدس آقای اباصلت بیان

#آخرین_شب_رنج_زندهبودن....

🌸 چند روز قبل از شهادتش نوار نوحه‌ی: «دستغیب صد پاره شده دیگر نمی‌آید» را به طور مکرر گوش می‌داد. هر بار دل تنگ‌تر از پیش، ناله می‌کرد و می‌گریست و می‌گفت: «پس چرا ما این‌گونه شهید نمی‌شویم؟ می‌شود کسی بگوید علی صد پاره شد دیگر نمی‌آید؟»

🌸 شب موعود فرا می‌رسد و علی و هم‌زمانش را التهابی عجیب فرا می‌گیرد. آخرین شبی بود که علیرضا رنج‌زنده بودن را تحمل می‌کرد. شب را به همراه دوستانش به شکرانه‌ی این‌که توفیقی نصیبشان خواهد شد، نماز شب را خواندند و روز بعد، سر بر آستان معبود گذاشتند، ندای حق را عاشقانه لبیک گفتند و در راه خدا پودر شدند... 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید علیرضا -راوی: رزمنده دلاور دکتر محسن اسماعیلی (هم‌رزم شهید)

#سرنوشت_شهادت_گمنام_و_مظلوم_اطلاعات_برون‌مرزی

🌸 زمان جنگ، ۳ نفر از نیروها برای تأمین اطلاعات جنگی به داخل خاک عراق اعزام شدند. قرار بر آن بود آن‌ها که کاملاً به زبان و فرهنگ عراق مسلط بودند، برای مدت زیادی در عراق مستقر شوند. چند ماهی از استقرار آن‌ها گذشت و به وسیله رابطین

مختلف اطلاعات خود را از ارتش و عراق به ایران ارسال می‌کردند. ناگهان بدون اطلاع قبلی ارتباط آن‌ها کاملاً قطع شد و دیگر از آن‌ها خبری نشد. مسئولین امر از هراهی که ممکن بود اقدام کردند ولی تمام رابطین اعلام کردند هیچ خبری از آن‌ها ندارند. یکی- دو سالی از آن قضیه گذشت. یکی از روزها....

🌸 یکی از روزها داخل اردوگاه اسرای عراقی در ایران، یکی از اسرای عراقی مضطرب و هراسان به مسئولین اردوگاه مراجعه کرد و گفت که خبر بسیار مهمی دارد. او یکی از اسرای عراقی را که ظاهراً در یکی از جبهه‌ها خودش به نیروهای ایرانی پناهنده شده و در مدت اسارت اظهار توبه کرده و خود را جزو اسرای حزب اللهی نشان داده بود، معرفی کرد. برخلاف تصور مسئولین و آنچه در پرونده‌اش آمده بود، او نه یک سرباز ساده، که یکی از نیروهای رده بالای اطلاعاتی بعث عراق بود! وقتی از او بازجویی کردند، اعتراف کرد که قبل از انقلاب اسلامی چند سالی در ایران زندگی کرده و کاملاً با وضعیت ایران آشنا بود.

🌸 او گفت که پناهنده شدنش به نیروهای ایرانی به دستور حزب بعث و برای شناسایی اسرای عراقی بوده که با ایران همکاری داشته‌اند. او در اعترافاتش به نکته بسیار مهمی هم اشاره کرد و گفت: «یکی- دو سال پیش جاسوسان ما و منافقین به ما خبر دادند که ایران ۳ نیروی اطلاعاتی خود را برای استقرار مدت‌دار به داخل


عراق فرستاده است ولی از محل آن‌ها هیچ خبری نداشتیم. من گفتم: ایرانی‌ها هر جای عراق که باشند، حتی اگر شده برای یک‌بار، به زیارت کربلا خواهند آمد. برای همین نیروهای اطلاعاتی در کربلا و اطراف آن مستقر شدند.

🌸 خود من لباسی پاره بر تن کردم و عینکی دودی زدم و عصایی در دست، به عنوان گدایی کور، جلوی در حرم کربلا ایستادم و همه جوانانی را که وارد می‌شدند، کنترل می‌کردم. یک روز ۳ جوان آمدند تا وارد حرم شوند که من به آن‌ها شک کردم. جلو رفتم تا عصایم به پای یکی از آن‌ها گیر کرد و خودم را انداختم زمین. در همان حال آن جوان سریع مرا بغل کرد که نگذارد بیفتم. ناگهان ناخواسته از دهانش پرید و به فارسی گفت “بیخشید.” تا این جمله را گفتم، ریختیم و هر سه نفرشان را دستگیر کردیم. آن‌ها را زیر شدیدترین شکنجه‌ها گرفتیم ولی چیزی بروز ندادند که در نهایت بر اثر شدت شکنجه کشته شدند.)) متأسفانه تا امروز هیچ نام و عکس و یادی از آن شهدای گمنام و مظلوم ارائه نشده است...راوی: رزمنده حمید داودآبادی

صندوق!؟

🌸 تازه به مرخصی آمده بود، به ایشان گفتم: «پسرم، باز می‌خواهی به جبهه برگردی؟» - «(بله قصد دارم برگردم و این بار با صندوق مرا به جهرم می‌آوردند!)» جا خوردیم. وقتی پا به جبهه گذاشت سنی نداشت، در صندوق یکی از اتوبوس‌های

اعزام پنهان شده و به منطقه رفته بود. در آزادسازی خرمشهر هم یکی از چشم‌هایش را داده بود. اما دست از جبهه نمی‌کشید. آن قدر در کارش جدی بود که شده بود فرمانده شناسایی یکی از محورهای تیپ المهدی. اما پیش بینی اش درست بود، جنازه اش را مثل یک گنج با صندوق به جهرم آوردند. همیشه می‌گفت:

من می‌توانم بوی شهادت را استشمام کنم.... 

خاطره ای به یاد جانباز شهید معزز عبدالرحیم صحرائیان

#عمق_کینه!؟

۱۸۰۰ نفر در اردوگاه ۱۱، دوران اسارت را می‌گذرانندیم. در زمستان استخوان‌سوز، پا برهنه مجبورمان می‌کردند با کف دست، حیاط را جارو کنیم که دو ساعتی طول می‌کشید. از طرفی هر کدام ۱۰ ثانیه فرصت داشتیم از ۱۰ سرویس بهداشتی که برای ۱۸۰۰ نفر بود، استفاده کنیم. سه سال را در این اردوگاه گذرانندیم. هر روز شکنجه و خاطره ای دل‌آزار از یک نگهبان عراقی به نام «علی کابلی» داشتیم، بچه‌ها را صدا می‌زد و از پشت میله‌ها با انبردست، گوششان را می‌گرفت و تا آن جا که می‌توانست، فشار می‌داد. یک بار به او گفتیم چرا این طور شکنجه می‌کنی که گفت: می‌ترسم یک روز شماها آزاد شوید و پشیمان شوم که چرا شکنجه‌تان نکردم!» راوی: آزاده سرافراز

دکتر هاشم انتظاری هروی، غواص بازمانده از عملیات کربلای ۴

#از_شما_در_ذهن_ما_یک_کافر_ساخته_اند!

یکی از بی‌سیم‌های تکفیری‌ها افتاد دست ما. سریع بی‌سیم را برداشتم.

می‌خواستیم بد و بیراه بگوییم اما شهید محمدخانی آمد و گفت که:

دشمن را عصبانی نکن. گفتم: پس چی بگم به اینا؟

گفت: بگو اگه شما مسلمانید ما هم مسلمانیم.

این گلوله‌هایی که شما سمت ما می‌زنید باید وسط اسرائیل فرود می‌آمد. سوال

کردند: شما کی هستید و چرا با ما می‌جنگید؟ گفت:...


گفت: به آن‌ها بگو ما همون‌هایی هستیم که صهیونیست‌ها را از لبنان بیرون

کردیم. آن‌هایی هستیم که آمریکایی‌ها را از عراق بیرون کردیم. ما لشکری هستیم از


لشکر رسول الله. هدف نهایی ما مبارزه با صهیونیست و آزادی قبله اول مسلمانان،

مسجد الاقصی است.

بحث و جدل ما ادامه پیدا کرد تا وقت اذان. بعد از ظهر همان روز ۱۲ نفر از تکفیری‌ها

آمدند و تسلیم شدند. می‌گفتند از شما در ذهن ما یک کافر ساخته‌اند  خاطره ای

به یاد شهید معزز مدافع حرم محمد حسین محمدخانی


 کتاب "عمار حلب" (انتشارات روایت فتح)

#عروسی_در_گودال_قتلگاه!!


🌸 نزدیک عملیات رمضان بود. همه آماده می‌شدند برا عملیات و معمولاً کسی مرخصی نمی‌گرفت تا بعد از عملیات. ولی یه جوون اومد و گفت: اگه امکانش هست اجازه بده من برم شهرمون؟! گفتم: برا چی؟ گفت: آخه عروسیمه و کارت هم پخش کردیم و خانواده مدام زنگ می‌زنن و می‌گن چرا نمی‌آیی؟! بهش اجازه دادم برگرده. گفت: ازم راضی هستی؟ گفتم: آره. برو ولی مراسم تموم شد یک هفته‌ای برگرد چون نیرو نیاز داریم. خداحافظی کرد و راه افتاد.

🌸 عصر همون روز که بچه‌ها داشتن برا عملیات تجهیزات می‌گرفتن یکی رو دیدم کنار تانکر آب، داره وضو می‌گیره. خیلی شبیه اون جوون بود. رفتم جلوتر، دیدم همونه. تعجب کردم و پرسیدم: مگه نرفتی برا عروسیت؟ گفت: چرا؛ حتی تا نزدیک پلیس راه اهواز هم رسیدم ولی یه دفعه....

🌸 یه دفعه یادم اومد که برا مجلس عروسی‌ام کارت دعوتی هم به ابا عبدالله (ع) دادم و ایشون رو هم دعوت کردم. دیشب هم خواب دیدم مراسم عروسیم تو گودال قتلگاه برپاست و امام حسین (ع) و حضرت زهرا (س) هم اومدن. تا یاد این خواب افتادم، دیگه نتونستم برم و برگشتم. حالا هم اگه سالم برگشتم از عملیات، می‌رم برا عروسیم و گرنه که دعوت شده‌ام. همون شب گردانمون وارد عمل شد و


به خط زد. صبحی که داشتم بین مجروح‌ها و شهدامون می‌گشتم چشمم به همون جوون خورد. خوابش تعبیر شده بود و اربابش حسین (ع) دعوتش کرده بود.....  "مجموعه آسمان مال آن‌هاست"


#دیدار_در_مبدأ....


 هر زمان نام حضرت زهرا (س) برده می‌شد می‌گفت: حتماً بلافاصله بگویند سلام الله علیها. در روزهای آخر جنگ در شلمچه بودیم، اعلام شد که جنگ به پایان رسیده و باید برگردیم تهران.

سید صادق آقا اعلائی گفت: نمی‌شه!

مگه ممکنه مادر ما حضرت زهرا سلام الله علیها اشتباه بگه. خود مادر به من فرمودند که از شلمچه به دیدار ما خواهی آمد....

 روز بعد عراق پاتک شدیدی انجام داد و نیروهای ما یک شهید دادند. آن یک نفر هم فقط سید صادق بود. سید صادق فرزند شهید بود. پدرش در ایام انقلاب به شهادت رسیده بود و خودش در روزهای پایانی جنگ.

 خاطره ای به یاد شهید معزز سید صادق آقا اعلائی

 کتاب "مهر مادر" اثر گروه شهید هادی

#جنود_بارانی!

🌸 ساعت ۴ بعد از ظهر عملیات مسلم - ابن عقیل (ع) شروع شد. من به عنوان مسئول گروهان بودم. ما به عنوان پشتیبانی به سمت دشمن حرکت کردیم. گروهان ما شامل ۱۰۰ الی ۱۲۰ نفر بود. در راه نیروهای گردان را گم کردیم و در بیابان حیران و سرگردان بودیم. چند نفر از ما که از بچه‌های مشهد بودیم رو به سمت امام رضا (ع) ایستادیم و گفتیم: «یا امام رضا (ع) تو را به جان مادرت زهرا (س) اگر....»

🌸 اگر امشب عنایتی نکنی و ما بچه‌ها را پیدا نکنیم، پیش مادرت حضرت زهرا (س) شکایت می‌کنیم.» هنوز چند دقیقه - ای از این توسل نگذشته بود که باران آمد و منطقه خیس شد. بعد از یک ربع باران ایستاد و در منطقه ردپای نیروهای خودی، روی زمین باقی‌مانده بود و ما بدین وسیله نیروهای خودی را پیدا کردیم... راوی: فرمانده شهید محمد علی حافظی عسگری

#شکرانه‌ای_از_جنس_نیاز

🌸 مراسم عقد انجام شد. بعد از مراسم آقا عبدالله خواست تا با من حرف بزند. اولین برخورد زندگی مشترک مان بود. قبل از صحبت از من خواست تا یک مهر برایش بیاورم. چون روحیه ایشان را می‌شناختم از باب شوخی گفتم: "مهر؟ مهر برای چی؟"


مگر حاج آقا تا این موقع نمازشان را نخوانده‌اند؟" دیدم حال عجیبی دارد. نگاهی به من کرد و گفت: "حالا شما یک مهر بیاورید." اما من دست بردار نبودم. گفتم: "تا نگویند مهر برای چه می‌خواهید، نمی‌آورم." گفت: "می‌خواهم نماز شکر بخوانم و از این‌که خداوند چنین همسری به من داده از او تشکر کنم." دیگر حرفی نزد. رفتم و با دو جانماز برگشتم.... شهید روحانی حجت الاسلام عبدالله میثمی

#فریاد_داد

🌸 احتمالاً زمستان سال ۶۸ بود که در تالار اندیشه فیلمی را نمایش دادند که اجازه اکران از وزارت ارشاد نگرفته بود. سالن پر بود از هنرمندان، فیلمسازان، نویسندگان و.... در جایی از فیلم آگاهانه یا ناآگاهانه، داشت به حضرت زهرا سلام الله علیها بی‌ادبی می‌شد.

🌸 من این را فهمیدم. لابد دیگران هم همین‌طور، ولی همه لال شدیم و دم بر نیاوردیم. با جهان بینی روشنفکری خودمان قضیه را حل کردیم. طرف هنرمند بزرگی است و حتماً منظوری دارد و انتقادی است بر فرهنگ مردم. اما يك نفر نتوانست ساکت بنشیند و داد زد: خدا لعنتت کند! چرا داری توهین می‌کنی؟! همه سرها به سوی برگشت. در ردیف‌های وسط آقایی بود چهل و چند ساله با سیمایی بسیار جذاب و نورانی.

کلاهی مشکی بر سرش بود و اورکتی سبز بر تنش. از بغل دستی‌ام (سعید رنجبر) پرسیدم: «آقا را می‌شناسی؟» گفت: سید مرتضی آوینی است...

خاطره ای به یاد سید اهل قلم شهید آسید مرتضی آوینی 

#درست_از_همان_قسمت...!!

هنوز انقلاب پیروز نشده بود و حضرت امام (ره) در تبعید به سر می‌بردند. یک روز صبح که می‌خواستم او را برای نماز از خواب بیدار کنم، دیدم بیدار است و ناراحت. پرسیدم: چی شده مادر؟ گفت: امام را در خواب دیدم. من و عده‌ی زیادی در یک طرف ایستاده بودیم و شاه و سربازان و درجه دارانش در طرف دیگر. شاه رو به امام کرد و گفت: «پس کو آن یاران باوفایی که از آن‌ها صحبت می‌کردی؟» امام دست مبارکش را روی گردن من گذاشت و گفت آن‌هایی که می‌گفتم همین‌ها هستند که به ثمر رسیده اند!... چند سالی از این قضیه گذشت. انقلاب پیروز شد و در دوران جنگ مثل بقیه‌ی جوانان برای دفاع از مرزهای میهن اسلامی راهی جبهه شد.

آخرین بار که می‌خواست به جبهه برود، گفت: عملیاتی مهمی در پیش داریم. من هم می‌خواهم در آن عملیات داوطلب باشم و اگر خدا بخواهد شهید می‌شوم. حرف‌هایش را زد و ساکش را برداشت و با همه خداحافظی کرد. چند روز بعد که


مارش عملیات به صدا درآمد برای ما یقینی شده بود که او به شهادت رسیده است. همین‌طور هم بود. پیکر پاکش را که آوردند دیدیم درست از همان قسمت که امام دست مبارکش را نهاده بودند ترکش خورده و شهید شده است.

خاطره ای به یاد شهید معزز سید رضا سیدین-راوی: مادر گرامی شهید

#لنگه_کفش_شهید...!

یک روز نماز ظهر و عصر را که تمام کردیم خبر آوردند که یکی از بچه‌ها شهید شده، صبح یک گروه از بچه‌ها رفته بودند برای گشت جاده‌ای که با اشرار درگیر شده بودند و عباس رکنی از بچه‌های کَشکوئیَه رفسنجان شهید شده بود. عباس از دوستان من بود و خیلی دلم گرفته بود. [اکبر رکنی برادر شهید عباس رکنی هم در سال ۶۱، حدود سه سال بعد از شهادت برادرش به مقام رفیع شهادت رسید].

آن روزها خیلی در حال و هوای شهادت بودم، وقتی یکی از دوستانم شهید می‌شد خیلی به حالش غبطه می‌خوردم و بیشتر مشتاق شهادت می‌شدم. یک کفش عباس در منطقه جا مانده بود، وقتی پیکر مطهرش را به پادگان آوردند فقط یک کفش داشت. با اصرار به فرمانده سپاه گفتم: این لنگه کفش مال شهیده و تبرک است، آگه میشه کفش شهید را به من بدهید برای تبرک.

اول قبول نمی‌کرد اما من که علاقه زیادی به شهید و شهادت داشتم اصرار کردم تا سرانجام این لنگ کفش خاکی که ظاهراً قیمتی هم نداشت به ۱۰ تومان خریدم. می‌گفتند: این کفش‌ها مال بیت‌المال است. من هم نمی‌خواستم مدیون شوم، کفشی که یک جفت کامل و نو اش حدود ۵ تومان بود من یک لنگه کهنه‌اش را ۱۰ تومان خریدم!  خاطره ای به یاد برادران معزز شهید عباس و اکبر رکنی

#اعتقاد_ریزبین!

حاج مهدی مغفوری عاشق سپاه و بسیج بود. بارها دیده بودم در ورودی پایگاه را مثل زیارتگاه می‌بوسد. می‌گفت: وقتی از این در وارد می‌شوم به آرامش می‌رسم. این بزرگوار اعتقاد بسیار محکم و ریزبینی داشت. یادم می‌آید برای منزل نان می‌خواست تهیه کند و از جلو چند نانوايي رد شدیم. گفتم: حاج آقا این نانوايي‌ها خلوت است چرا نان نمی‌گیرید؟ گفت: صد متر پایین‌تر نانوايي سراغ داریم که عکس حضرت امام (ره) را داخل مغازه‌اش نصب کرده، فکر می‌کنم که او به ولایت نزدیک‌تر است.  خاطره ای به یاد قاری برجسته قرآن کریم، خطاطی هنرمند و مداح اهل بیت سردار شهید حاج عبدالمهدی مغفوری قائم‌مقام رئیس ستاد لشکر ۴۱ ثارالله کرمان (شهیدی که در قبر اذان گفت و سوره مبارکه کوثر را تلاوت کرد).

راوی: رزمنده دل‌آور شهباز حسن پور

نظم و انضباط شهید نامجو



... بالاخره مسئولین به فکر چاره افتادند و شهید نامجو را به درجه‌ی سرهنگ دومی به فرماندهی دانشکده منصوب کردند. او که یکی از مقلدین مخلص امام بود، شروع به ساختن دانشکده‌ی افسری منظم و مکتبی نمود. ابتدا دچار مشکلاتی شد، ولی در نهایت با پیام امام مبنی بر لزوم انضباط در ارتش و جدایی ارتشیان از احزاب، اقدامات لازم را انجام داد و برای اجرای این دستور امام، خود نیز شبانه‌روز در دانشکده ماند و اکثر شب‌ها را در کنار دانشجویان سپری کرد... مدیریت و اقتدار شهید نامجو در فرماندهی، حتی از نظر مخالفینش پوشیده نماند؛ چرا که بنی‌صدر در اولین جشن فارغ‌التحصیلی دانشجویان در بعد از انقلاب، به این مطلب اذعان نمود که این موضوع در اکثر روزنامه‌های آن موقع منتشر گردید. با این اقدام شهید نامجو، دانشکده‌ی افسری اولین یگان ارتش بود که انسجام یافت و باید گفت که پی‌ریزی ارتش حزب الله از این نقطه آغاز گردید. ناگفته نماند که تعدادی هم با این حرکت شهید نامجو مخالف بودند و شکایت او را به شهید بهشتی بردند و شهید بهشتی در جواب آنان فرمود: نامجوی صد در صد مورد تأیید ماست... ما که از اعتبار شهید نامجو در حکومت بعد از انقلاب آگاه بودیم، به یک سؤال مبهم رسیده بودیم که چرا شهید نامجو را در مقام‌های بالاتر از دانشکده منصوب نمی‌کنند. ولی وقتی انسجام دانشکده را دیدیم، متوجه شدیم که نبض ارتش در دانشکده می‌تپد و اگر دانشکده درست شود، تمام ارتش از روح انضباط برخوردار خواهد بود...

منبع: کتاب رسم خوبان / ج نهم

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#کسی_فکرش_را_نمی_کرد_او_فرمانده_باشد!!

🌸 بعد از عملیات «والفجر ۸» حدود عصر سری به سنگر شهید شاهمرادی معاون عملیاتی تیپ در آن سوی اروندرود زدم تا گزارشی از وضعیت برنامه‌های تخریب به او بدهم؛ چون هوای بیرون بهتر بود دم در سنگر نشسته بودیم. سردار شاهمرادی وضعیت خوبی نداشت، ظاهراً مقداری گاز شیمیایی تنفس کرده بود و یک چفیه جلوی صورتش گرفته بود و صحبت می‌کرد؛ یک موتور سوار مقابل ما ایستاد و سراغ بچه‌های تخریب را گرفت؛ شهید شاهمرادی به سمت من اشاره کرد و به او گفت: «همین ایشان هستند.»

🌸 برادر علی‌پور مسؤول جدید تخریب قرارگاه کربلا بود که برای بررسی وضعیت به منطقه ما آمده بود؛ بعد از احوالپرسی سریع به موضوع مأموریتش پرداخت، در همین بین سردار شاهمرادی با شربت و چای از ما پذیرایی کرد؛ چند روز بعد مجدداً برادر علی‌پور به سنگر خودمان در شمال اروندرود آمد؛ در خلال صحبت نگاهی به اطراف می‌کرد، مثل این که دنبال کسی می‌گشت... دنبال کسی می‌گردی؟ -بله، دنبال همان برادری که شهردار شما بود، می‌گردم.

🌸 ما در واحد تخریب شهردار نداریم! -همان برادری که آن روز از ما پذیرایی می‌کرد. تازه ما متوجه شدیم، سردار شاهمرادی را می‌گویند؛ به او گفتیم: «ایشان معاون

عملیاتی تیپ هستند.» در ابتدا قبول نکرد، فکر می‌کرد با او شوخی می‌کنیم، اما بعد برایش خیلی جالب بود که معاون عملیاتی تیپ، خودش از نیروهای تحت امرش پذیرایی کند، به نحوی در بین بچه‌ها رفتار کند که تشخیص مسؤولیتش امکان نداشته باشد. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار محمدعلی شاهمرادیراوی:

رزمنده دلاور سرهنگ پاسدار حشمت‌الله مکتبی

#پیشانی_مبارک_فرمانده....

🌸 یازده سال پس از عملیات والفجر ۶، یعنی در سال ۱۳۷۲ از تعاون لشکر ۲۵ کربلا با من تماس گرفتند و برای تحفص پیرامون شهدای آن عملیات دعوت به همکاری کردند. من که قبلاً برای انجام این کار اعلام آمادگی کرده بودم بی‌درنگ پذیرفتم. احساس عجیب و غریبی داشتم برای همین هم ضمن نگارش وصیت‌نامه‌ام به خانواده گفتم که احتمال عدم بازگشت من وجود دارد و پس از آن هم از حاج آقا یوسف‌پور، رئیس محترم عقیدتی سیاسی نیروی انتظامی استان مازندران، پنج روز مرخصی گرفتم تا به سمت مرزهای غربی میهن اسلامی‌ام حرکت کنم. به خاطر دارم که در آن زمان وزیر امور خارجه وقت کشورمان پیشنهاد کرده بود تا در ازای تحویل هر جنازه شهیدان ما یک اسیر عراقی آزاد گردد و مبلغ ده هزار تومان هم به آن‌ها پرداخت شود. اما دولت وقت عراق ضمن رد این پیشنهاد درخواست کرد ایران

هوایماهای میگ این کشور را که قبل از جنگ با کویت به ایران داده بود به آنها بازگرداند و آنها هم در مقابل اجازه می‌دهند که گروه‌های تفحص ایرانی به عراق رفته و پیکر مطهر شهیدان را شناسایی و سپس به ایران بازگردانند. اما گروه هیجده نفره ما بدون کسب اجازه از عراق و حتی مجوز از مسئولان ایران و عراق به همان منطقه عملیاتی رفتیم و طی سی و پنج روز به تفحص جنازه‌های شهدا پرداختیم. و جب به وجب آن منطقه را جستجو کردیم اما....

🌸 اما متأسفانه هیچ اثری از پیکرهای به جای مانده نیافتیم. در دوران آموزش به ما آموخته بودند که به کوچکترین چیزی که در نقاط دور و نزدیک می‌بینیم مشکوک شویم و آن را بررسی کنیم. به تپه‌های مصنوعی که به نظر غیر طبیعی نشان می‌دهد، حساس شویم. البته تفحص در نقاطی که یازده سال پیش هم‌زمان ما در آن‌جا شهید شده بودند، با توجه به تغییرات جغرافیایی و زیست محیطی و تشخیص این‌که شهدا در کجا هستند، بسیار مشکل بود. پس از سی روز تفحص و جستجو و ناامید از پیدا نکردن جنازه شهدا بازگشتیم. در هنگام بازگشت بود که ناگاه یک شیء نورانی توجه ما را جلب کرد.. حتماً آینه است!

🌸 حتماً آینه است! - آینه؟ نه. ممکنه ساعت مچی باشد. - اشتباه می‌کنید، یک قمقمه است. من ناچار گفتم به جای حدس و گمانه‌زنی، برویم نزدیک و از نزدیک آن

را بررسی کنیم. هر قدر دیگران مخالفت کردند من اصرار کردم که برویم و از نزدیک ببینیم آن شیء چیست؟ ناگفته نماند که آن جا قبلاً یک میدان مین بود و هیچ بعید نبود که همچنان چند مین در آن جا باقی مانده باشد. به هر ترتیب من و دو نفر دیگر از بقیه جدا شده و خود را به محلی رساندیم که پیش از این یک شیء نورانی دیده بودیم. یک باره نفس در سینه های ما حبس شد و ناباورانه به آن چه می دیدیم خیره ماندیم؛ چرا که آن چه را که قبل از این، آینه یا ساعت مچی می پنداشتیم....

🌸 پیشانی مبارک شهید «عالی»، فرمانده بزرگوار گردان مسلم بن عقیل بود که عکسی هم از آن گرفتیم. اما این پایان ماجرا نبود و ما ناگزیر باید اقدام به خنثی کردن مین هایی می کردیم که دور تا دور پیکر پاک آن عزیز بود. از یک سو نگران تاریک شدن هوا بودیم و از سوی دیگر نگران حضور نیروهای عراقی، برای همین کار مین رومی را با سرعت آغاز کردیم. یکی از همراهان ما که برادر عزیز، شیخ ویسی از سپاه پاسداران بود، هنگام بیرون آوردن مین ها، متوجه دو مین کوچکی که کنار یکی از مین ها بود نمی شود و غافل از این بودیم که دومین احتراقی و انفجاری جان تمام ما شانزده نفر را تهدید می کند.

🌸 در یک لحظه بر اثر برخورد بیل به یکی از آن ها، مین احتراقی عمل کرد، اما به لطف پروردگار به مرحله انفجار نرسید. هر چند که همان مین احتراقی هم موجب

کشیده شدن ماهیچه پای یکی از برادران گردید. با نزدیک شدن به پیکر پاک شهید عالی، سربند «یا حسین» او را که کاملاً سالم بود و کنار سر شهید بر روی خاک افتاده بود برداشتیم که خون مطهر او آن را عطرآگین ساخته بود. دیگر تاب و توان از کف داده و همان گونه که اشک بر گونه های ما می ریخت، پیکر شهید را بیرون آورده و به پشت جبهه منتقل کردیم. 🌹 خاطره ای به یاد سردار شهید ذبیح الله عالی (فرمانده گردان مسلم بن عقیل)

#راز_زیارت نامه

🌸 توفیق نصیب شده بود تا در آبان ماه ۱۳۷۳ در محور طلائیه در کنار بچه های تفحص خادم شهدا باشم. در همان ایام، مدتی بود که شهیدی پیدا نشده بود و غم سنگینی بر دلمان نشسته بود، از خودم می پرسیدم چرا شهدا روی از ما پنهان کرده اند و خود را نشان نمی دهند. از طرفی دیگر نگران بودیم که مبادا باران و متعاقب آن آب گرفتگی باعث شود نتوانیم در این محور کار کنیم. شب، به اتفاق برادر بخشایش و برادرمان پرورش سوره ی واقعه را خواندیم و خوابیدیم. صبح روز بعد، پس از ادای نماز، جلو محلی که برای معراج در نظر گرفته بودیم و....

🌸 و (همان جا محل کشف پیکر بسیاری از شهدا بود.) مشغول خواندن زیارت عاشورا شدیم. بغض بر گلوی هر سه نفرمان نشسته بود. پرورش - که از سادات

محترم است - با صوتی حزن‌انگیز و زیبا زیارت عاشورا می‌خواند، ما نیز می‌نگریستیم، آن هم در مقابل تعدادی از شهدا که داخل چادر معراج جا گرفته بودند. زیارت عاشورا با حس و حالی خاص به پایان رسید، سوار آمبولانس شدیم و به طرف «دژ» حرکت کردیم و دقایقی بعد به محل کار رسیدیم، این بار با توکل بر خدا و با روحیه‌ای بسیار عالی و با نشاطی خاص، مشغول کندن زمین شدیم.

🌸 شاید باور نکنید، اما بیل اول و دوم که به زمین خورد، فریاد: «الله اکبر، الله اکبر، شهید... شهید...»

یکی از بچه‌ها مرا به خود آورد، سریعاً از پشت دستگاه پایین پریدم و به اتفاق بچه‌ها با دست، خاک‌ها را به کناری زدیم، شور و هیجان عجیبی به وجود آمده بود، طبق معمول همه به دنبال پلاک شهید بودند،

اما هرچه جستجو کردیم، متأسفانه نشانه‌ای از پلاک آن شهید به دست نیامد اما... در عوض يك کتابچه‌ی ادعیه در کنار آن شهید یافته شد که روی آن نوشته شده بود «زیارت عاشورا».

راوی: آقای عدالت از یگان تفحص تیپ ۲۶ انصارالمؤمنین

📖 کتاب "کرامات شهدا"

#روایتی-از-گردان-مسلم بن عقیل....

🌸 گردان مسلم بن عقیل از صبح زود و همراه با آغاز عملیات، کار پشتیبانی و رساندن آذوقه و تسلیحات را به رزمندگان در خط مقدم داشت و رزمندگان این گردان با مشقت فراوان از پایین کوه؛ مهمات و آذوقه را بر پشت قاطر می بستند و تا بالای کوه و تقسیم بین دیگر رزمندگان می بردند و با توجه به حساسیت و نوع کار در بسیاری مواقع در تیررس مستقیم تک تیراندازان بودند. نزدیک ظهر بود که محمد موافق به من گفت: «ما هم برویم بالای کوه تا اوضاع کار را از نزدیک ببینیم.» و راهی شدیم. در بین راه چند قاطر را دید که بر اثر اصابت ترکش خمپاره یا تیر زخمی شده بودند، به سمتشان می رفت و با چاقویی که داشت بند حمایل حیوان را پاره می کرد و بارش را از روی پشتش به زمین می انداخت و می گفت:...

🌸 و می گفت: «این حیوان بیچاره زخمی است بارش را برداریم تا بیش از این رنج نکشد.» به بالای کوه رسیدیم، از رزمندگانی که می دید احوالات دیگر رزمندگان را جویا می شد و شهدا را جستجو می کرد و در همان حال بالای پیکر آن ها می رفت و به آن ها شهادت شان را تبریک می گفت. آخرین شهیدی را که زیارت کردیم شهید حسین مختار بود و بعد پیش کریم محمدی زاده که جان پناه کوچکی کنده بود و درونش سه نفر نشسته بودند رفتیم تا اوضاع را بررسی کنیم. ما ۵ نفر بودیم شهید

موافق (فرمانده گردان حضرت مسلم)، شهید کریم محمدی‌زاده (فرمانده گروهان)، من (پیک گردان)، محمد انیسه و یک نفر بی‌سیمچی؛ روی تپه دوقلو در توابع شهر «ماووت» عراق بودیم که خمپاره ۸۱ میلی متری دشمن بین ما اصابت کرد و از ما، سه نفر شهید شدند، یک نفر جانباز ۷۰ درصد (محمد انیسه) و به اذن خدا به من هیچ آسیب جسمی نرسید و از قافله جاماندم.

🌸 محمود و محمد موافق، دو برادر بودند. محمود دبیر درس حرفه و فن بود. وی بسیار فعال، شلوغ و دوست‌داشتنی بود. اما محمد گوشه‌گیر و کم‌حرف بود. عکاس ورزیده‌ای بود. عکس‌های زیادی از رزمندگان گرفت که الان موجود است. در جنگ خیلی جدی بود. دوست داشت کلاسیک باشد. سعی می‌کرد کمترین تلفات را بدهد. خیلی کارش را منظم انجام می‌داد. خیلی کم‌حرف بود ولی محمود از سیرت‌ها پیاز جبهه را تعریف می‌کرد و اما محمد هیچ اطلاعاتی نمی‌داد. محمود سال ۱۳۳۴ و محمد سال ۱۳۳۷ به دنیا آمده بودند و با فاصله ۶ ماه از هم به شهادت رسیدند. محمود که در گردان زهیر لشگر بود، ۱۹ دی ۶۵ در عملیات «کربلای ۵» شهید شد و محمد فرمانده گردان مسلم بن عقیل هم ۱۴ تیر ۶۶ در حین آزادسازی قله ماووت کردستان عراق به برادر شهیدش پیوست. 🌸 خاطره ای به یاد فرماندهان شهید محمد و محمود موافق-راوی: محمد باقر رزمجو مینمنا: خبرگزاری ایسنا

#سفر_قدسیان....


🌸 شب پانزدهم ماه مبارک رمضان در خواب دیدم که زنی نزد من آمد و گفت که برادرتان را به این جا آورده‌ام، اگر شما را به دیدار او ببرم ناراحت نمی‌شوی؟ من گفتم: نه، چرا ناراحت شوم؟ بلکه خیلی هم خوشحال می‌شوم. همراه آن زن به دیدار برادرم رفتم و به داداشم رسیدم. دیدم که صورتش نورانی است و درحالی‌که بر روی ویلچر نشسته و دو پایش قطع می‌باشد به من می‌گوید: ای خواهر! بیا با من به کربلا برویم. درحالی‌که با برادرم به کربلا می‌رفتیم از خواب بیدار شدم.... 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید روحانی محمد رضوانی-راوی: خانم زهرا رضوانی- 📖 کتاب

"طائران قدسی" به کوشش مهدی شیخ الاسلامی، ج ۳، ص ۱۵

#فانوس‌ها-را-زمین-نگذاریم!

🌸 یک بار که به مرخصی آمده بود به من گفتم: نمی‌دانم با این که این همه در جبهه هستم چرا شهید نمی‌شوم؟ شاید علتش ناراحتی شما باشد. گفتم: خدا دوست ندارد ما بی‌سرپرست شویم و مادرت بی‌پسر. اصرار داشت رضایتم را جلب کند.... این موضوع را با مادرش در میان گذاشتم، گفتم: به او بگو راضی نیستم به جبهه بروی. وقتی این مطلب را به او گفتم به من نگاهی کرد و گفت: این حرف‌های مادرم است که بتو گفته است.

انکار کردم ولی با اطمینان می‌گفت: این حرف‌های مادرم است، بسیار خوب من در خانه می‌مانم و از بچه‌ها نگهداری می‌کنم. تو هم هر جا دلت می‌خواهد برو ولی روز قیامت باید جوابگوی شهدا باشی. آن‌ها چراغی را روشن کردند و راه را به ما نشان دادند، حالا ما فانوس‌ها را زمین بگذاریم و جنگ را به حال خود رها کنیم؟ با این حرف او، زبان من بسته شد.

خاطره ای به یاد شهید معزز ابوالفضل رفیعی-راوی: همسر گرامی شهید 

#کلاس

همسایه دیوار به دیوار بودیم. توی یک مدرسه و یک کلاس درس می‌خوانیدم. من مبصر بودم و او شلوغ‌ترین پسر کلاس اول نظری، رشته ریاضی فیزیک. کار به جایی رسید که وقتی وارد کلاس می‌شدم بی آن‌که چیزی از او دیده باشم، نامش را روی تخته سیاه و توی ردیف بدها می‌نوشتم. باهوش‌ترین شاگرد کلاس بود. معلم‌ها از کنار شیطنت‌هایش به راحتی می‌گذشتند.

نزدیک امتحانات ثلث اول، غیبت زد. معلم‌ها سراغش را از من می‌گرفتند. قول داده بودم چیزی نگویم و نمی‌گفتم. وقتی نامش را توی ردیف خوب‌ها نوشتم، همه‌ی همکلاسی‌ها تعجب کردند. سرها به سمت ته کلاس و تک صندلی خالی

برگشت. بغض راه گلویم را گرفته بود. گفتم: آقا اجازه! رضا شهید شده....خاطرات

شفاهی رزمندگان اسلام

#مثل_محسن_وزوایی

🌸 رتبه اول کنکور ریاضی تو سال ۱۳۵۵ بود. تو دانشگاه شریف و رشته شیمی

قبول شده بود. شاگرد اول دانشگاه بود و بارها از دانشگاه‌های معتبر برایش

دعوتنامه اومده بود. با این‌که کاملاً به انگلیسی مسلط بود اما دلش می‌خواست

تو همین ایران بمونه.... می‌تونست مثل خیلی‌ها یه زندگی خیلی خوب و مرفه

داشته باشه و قطعاً استحقاقش رو هم داشت اما نه تنها تو کشورش موند، بلکه....

🌸 بلکه کلاس درس جبهه‌ها رو به کلاس دانشگاه ترجیح داد. روز قبل شهادت

جلوی آینه محاسنش رو شانه می‌کرد و آماده نماز می‌شد، مکثی کرد و خودش رو

تو آینه دید و به هم‌رزمش گفت:


«داداشی رفتنی شدم، یقین دارم ساعت‌های آخره.» اونایی که پرواز کردند و رفتند

بهترین جوونای این مملکت بودند. باهوش‌ترین بودند. نابغه بودند و البته

عاشق.... مثل محسن وزوایی

🌸 خاطره ای به یاد علمدار رشید اسلام، فرمانده شهید محسن وزوایی

فقط - یک - چیز....

یادم به سفر مشهد مهدی افتاد. قبل از عملیات بدر برای اولین بار برام سوغاتی آورد: دو حبه قند و کمی نمک و یک جانماز. دیدم مهدی حال همیشگی اش را ندارد. قسمش دادم که: تو را خدا از ضامن آهو چی خواستی مهدی، که این طور شده ای؟ گفت: فقط یک چیز؛ دیگر نمی توانم بمانم، مصطفی. باور کن نمی توانم. همین را به امام رضا گفتم. گفتم واسطه شو این عملیات، عملیات آخر مهدی باشد.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهندس مهدی باکری - راوی: رزمنده دلور مصطفی مولوی

سفارش - عباس...!!

من معمولاً چند انگوی طلا در دست داشتم و عباس هر وقت انگوهای طلا را می دید ناراحت می شد و می گفت: ممکن است زنان یا دخترانی باشند که این طلاها را در دست تو ببینند و توان خرید آن را نداشته باشند؛ آن گاه طلاهای تو آنان را به حسرت وا می دارد و در نتیجه تو مرتکب گناه بزرگی می شوی. این کار یعنی فخر فروشی. می گفت: در جامعه ما فقیر زیاد است؛ مگر حضرت زینب (س) انگو به دست می کردند و یا.... حقیقت این است که روحیه زنانه و علاقه ای که به طلا داشتم باعث شده بود نتوانم از آن ها دل بکنم؛ تا این که یک روز....

🌸 تا این که یک روز بیمار بودم النگوها در دستم بود. عباس به عیادتم آمده بود. عباس را که دیدم، دستم را در زیر بالش پنهان کردم تا النگوها را نبیند. او گفت: چرا بالش را از زیر سرت برداشته‌ای و روی دستت گذاشته‌ای؟ چیزی نگفتم و فقط لبخندی زدم. او بالش را برداشت و ناگهان متوجه النگوهای من شد و نگاه معنی داری به من کرد. از این که به سفارش او توجهی نکرده بودم، خجالت کشیدم. بعد از شهادت عباس به یاد گفته‌های او در آن روزها افتادم و تمام طلاهایم را به رزمندگان اسلام هدیه کردم. 🌸 خاطره ای به یاد سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی - راوی: مرحومه خانم صدیقه حکمت همسر گرامی شهید

📖 کتاب "پرواز تا بی نهایت"

#می‌خواهم - با - مردم - باشم!

🌸 یکی از هم‌زمان شهید قاسم سلیمانی می‌گوید: با آن اقتداری که داشتند و همه دنیا به دنبال وی بودند، وقتی به کرمان می‌آمد با یک خودروی سمند جابه‌جا می‌شد و حاضر نمی‌شد کسی به دنبالش برود و از وی محافظت کند. می‌گفت: می‌خواهید مرا از مردم جدا کنید. من می‌خواهم با مردم باشم...

📖 "سردار دل‌ها" (سالنامه چندرسانه‌ای ۱۳۹۹)، ص ۲۵ شهریور

صدایی_از_صد_و_ده_شهید_جامانده!

🌸 یک هفته پس از آن به درخواست مسئولان تفحص شهدای سپاه که حالا به ما ملحق شده بودند، تصمیم گرفتیم بار دیگر به همان منطقه برویم؛ به خصوص که از پیش می‌دانستیم آن منطقه، امانتدار پیکر شهیدان بی‌شماری است. قبل از عزیمت دوباره، همه دور هم حلقه زدیم و در فضایی روحانی و آسمانی به راز و نیاز با خدا و معصومین پرداخته و از آن‌ها طلب یاری کردیم تا در این سفر بتوانیم پیکر شهیدان خویش را بازیابیم، اما هنگام حضور در آن منطقه و به‌رغم جستجوی بسیار هیچ موفقیتی حاصل نشد و همین امر موجب تأسف و آزرده‌گی ما شد. سرخورده و دل‌شکسته و محزون در حال بازگشت بودیم که در یک لحظه من و دو تن دیگر از همراهانم زمین‌گیر و میخکوب شدیم....


🌸 -آقای میرزاخانی شما صدایی نشنیدید؟ - شما چه‌طور آقای قاسمی؟ هر سه اما یک جمله را شنیده بودیم و آن این‌که: - کجا می‌روید؟ ما را این‌جا تنها نگذارید و با خود ببرید. گویی شوکه شده بودیم و مدام از خود می‌پرسیدیم؛ این صدای کیست و از کجاست؟ که ناگاه تا پشت سرم نگاه کردم، سر یک شهید را دیدم که روی خاک قرار دارد. آن هم در همان مسیری که چند دقیقه قبل از آن‌جا گذر کرده و هیچ چیزی ندیده بودیم! بی‌درنگ دست‌به‌کار شده و برای بیرون آوردن پیکر مطهرش

خاک برداری کردیم. من در همان هنگام خاک برداری، مدام از خود می پرسیدم که چرا این صدا از ضمیر «ما» استفاده کرده است، حال آن که او یک نفر بیش تر نیست؟! اما دیری نگذشت که با بهت و حیرت به پاسخ خود رسیدیم.

🌸 یک گور دسته جمعی از شهدایی که دشمن ناجوانمرد بعضی آن‌ها را با سیم برق به هم بسته و به طرز فجیعی به شهادت رسانده بود. غوغایی شد؛ ولوله‌ای، هنگامه‌ای، شوری، ناله‌ها بود و اشک‌ها.... بر سر زدن‌ها بود و بر سینه کوبیدن‌ها. ما توانسته بودیم پیکر پاک چهل شهید را پیدا کنیم و از خاک بیرون آوریم. این یعنی پایان انتظار چهل مادر، چهل همسر، چهل فرزند.... خدای من! پس پیکر دیگر شهیدان ما کجاست؟ هنوز اشک‌های ما جاری بودند که در فاصله‌ای دورتر با پیدا کردن فک یک شهید، موفق به کشف یک گور جمعی دیگر شدیم. حالا صد و ده پیکر پاک دیگر پیش روی ما بود و ما توانستیم با صبر و حوصله همه آن‌ها را از خاک بیرون آورده و همراه با چهل شهید قبلی یک کاروان شهید را با خود به ایران عزیز بازگردانیم.. خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام.


#درسی_برای_فردها!؟


🌸 سعید در رابطه با استفاده از اموال بیت‌المال فوق‌العاده حساس بود و هرگز استفاده شخصی نمی‌کرد. او بسیار به این عقیده پایبند بود. یکی از روزها خواهر

کوچک سعید به شدت مریض شده بود و ایشان که با ماشین سپاه به منزل آمده بود گفت: من حاضرم درب منزل فامیل بروم و ماشین آن‌ها را بگیرم ولی با ماشین بیت‌المال کار شخصی و خانوادگی انجام ندهم. بنابراین با ماشین یکی از دوستانش، خواهرش را جهت معالجه و مداوا نزد پزشک بردیم...  خاطره ای به یاد شهید معزز سعید الله عسگری

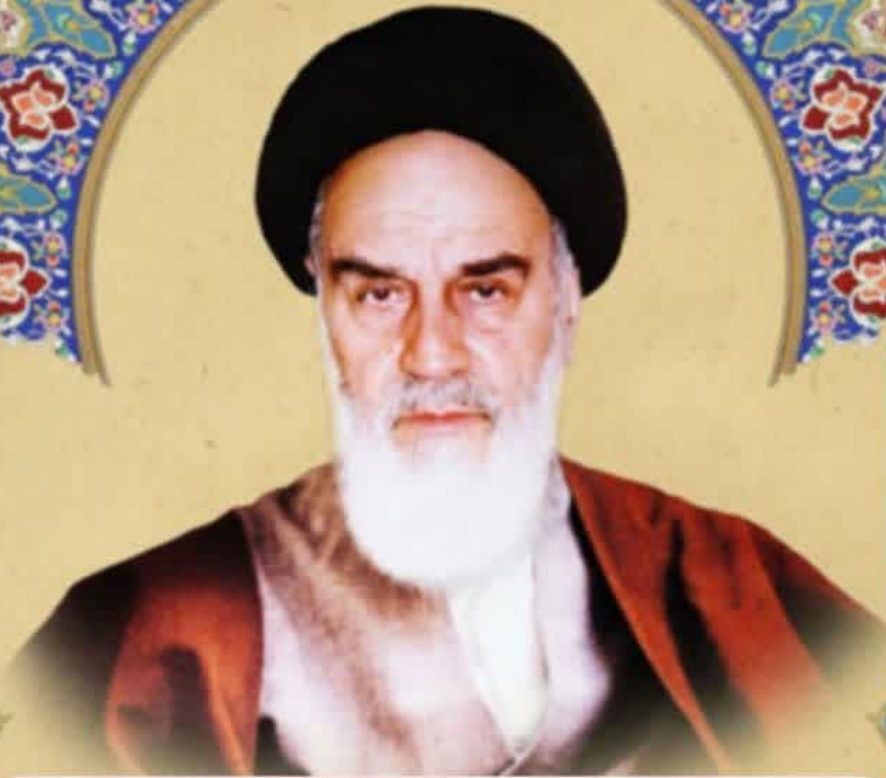
راوی: مادرگرامی شهید -  کتاب: "مدرسه ای برای فردا"

#شهیدی_که_حضرت_زینب_س_را_در_بیداری_دید.

 به بهانه خرید برای منزل از برادرش پول گرفت و تصمیم گرفت برای رفتن به سوریه فرار کند و از تهران اعزام شود. در حین فرار توسط مأمورین ایست و بازرسی مهریز مورد تعقیب [قرار] می‌گیرد. در دل شب به بیابان می‌زند و راه را گم می‌کند. بانویی نقاب به چهره را می‌بیند، شوکه می‌شود. آستین پیراهن دست راستش را می‌گیرد چند قدمی همراهش می‌آید و به او می‌گوید: پسرم برگرد مادرت را راضی کن به ما می‌رسی.

 خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم محمد علی حسینی

راوی: مادرگرامی شهید



امام خمینی رحمة الله علیه: شما جوانان دانشجو و جوانان
عزیزی که از هر جا آمده اید، امید این ملت هستید که
باید این راهی را که فرا راه شما گذاشته شده است
به آخر برسانید. و این نهضتی را که در راه او آن همه
جانفشانی شده است، ادامه دهید.

صحیفه امام خمینی (ره) جلد 14

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه